



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

# داستانهای از لابلای تاریخ

ترجمه و تدوین علی اکبر کسمایی



# دستانهای زللابلاتی تاریخ



# داستانهایی از لابلای تاریخ

در دو بخش

بخش یکم - داستانهایی از ایران و خاورزمین

بخش دوم - داستانهایی از روم و یونان و باخترزمین

ترجمه و تدوین:

علی اکبر کسمائی



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

حق چاپ و انتشار این کتاب از طرف گردآورنده برای همیشه به مؤسسه انتشارات بعثت واگذار گردیده و حق چاپ برای ناشر محفوظ است



بنیاد بعثت

نام کتاب:	داستانهایی از لابلای تاریخ
گردآورنده:	علی اکبر کسمایی
ناشر:	مؤسسه انتشارات بعثت
نوبت چاپ:	چاپ اول
تعداد چاپ:	۵۰۰۰ جلد
تاریخ انتشار:	پاییز ۱۳۶۴
چاپ و صحافی:	شرکت افست «سهامی عام»

## سخنی از ناشر

مؤسسه انتشارات بعثت با سابقه بیش از ۱۶ سال فعالیت پرثمر در زمینه انتشار آثار ارزنده‌ی اسلامی، اکنون نیز با نشر کتب ارزشمند همچون گذشته در خدمت فرهنگ اسلامی می‌باشد. امید است در این برهه از زمان که بسیاری افراد ناآگاه و ضد دین می‌کوشند که با جزوات و مقالات و گاهی اوقات با انتشار کتب خود در مقام مقابله و تخریب فرهنگ غنی اسلامی برآمده و مخصوصاً نسل جوان و تحصیلکرده ما را به پرتگاه سقوط و انحطاط فکری و اخلاقی بکشانند این اثر و دیگر آثار ارزنده که از طرف این مؤسسه منتشر شده و خواهد شد مورد استفاده و استقبال امت شهیدپرور ایران قرارگیرد و بزرگان و فضلاء و دانشمندان و صاحبان قلم با همیاری و همکاری و راهنمایی خود ما را در انجام رسالتی که بعهده داریم بیش از پیش یاری نمایند.

**مؤسسه انتشارات بعثت**

«... قل سیروا فی الارض فانظروا کیف کان  
عاقبة الذین من قبل کان اکثر هم مشرکین.»

... بگو در زمین بگردید و بنگرید سرنوشت  
کسانی را که از پیش بودند و بیشترشان مشرکان بودند  
چگونه بود.

قرآن کریم - سورة روم - آیه ۴۲

«... افلم یسیروا فی الارض فینظروا کیف کان  
عاقبة الذین من قبلهم کانوا اکثر منهم و اشد قوۃ و  
آثاراً فی الارض فما اغنی عنهم ما کانوا یکسبون.»

... چرا در زمین نمی‌گردند تا بنگرند سرنوشت  
کسانی را که پیش از آنان بودند و نیرو و آثارشان پیش از  
آنها بود چسان بود و آن چیزها که به دست آوردند کاری  
برایشان نداشت.

قرآن کریم - سورة مؤمن - آیه ۸۲

## فهرست

صفحه

### بخش یکم - داستانهای از ایران و خاورزمین

۱۳	بهزاد
۶۷	رؤیای بابک
۷۵	بردیای دروغی
۸۱	انتقام چنگیزخان
۸۹	بوسه سیاه
۹۹	نقابدار خراسان
۱۰۵	اسماعیلیه
۱۱۵	صلاح‌الدین ایوبی
۱۳۵	قائم‌مقام فراهانی

### بخش دوم - داستانهای از روم و یونان و باخترزمین

۱۴۵	داستان گینسو
۱۵۳	قارون
۱۷۱	خنده کشنده
۱۷۹	امپراتور تفریح می‌کند
۱۹۱	امپراتور خونخوار
۱۹۷	انتقام زن
۲۰۳	سقوط روم
۲۱۱	کرامت و شهامت مسلمانی
۲۲۱	کلیدهای آندلس
۲۲۷	کوره آدم‌سوزی
۲۳۵	مرده زنده
۲۴۳	مرجان سودانی
۲۴۹	خواب شگفت
۲۵۵	پیشگویی شاعر





## یادداشت

«تاریخ، تاریك است...». نمی‌دانم این سخن از کیست. از هر که هست، شاید مقصود این بوده است که حقایق زندگی انسان و رویدادهای جهان را تاریخ نتوانسته است به روشنی یا به درستی ضبط و ثبت کند. هر چند که دگرگونی در شیوه تاریخ‌نویسی، اگر با «مقدمه ابن‌خلدون» آغاز نشده باشد، باری باتاریخی که «ولز» نویسنده پایان سده نوزدهم و «توینبی» پژوهشگر آغاز سده بیستم انگلستان درباره تمدن نوشتند، تحولی در شیوه ضبط و ثبت رویدادهای تاریخ و روش نگارش آن و بینش مورخان پدید آمد. اما به هر روی، اگر تاریخ را براساسی تاریك بدانیم، پاره‌یی از داستانهای تاریخی را نه بدان شیوه که در آن سالهای واپسین، تنی چند پندارباف درین سرزمین می‌نوشتند و هنوز هم می‌نویسند بلکه بدانگونه که در آنها رازی از روح انسان و رمزی از رویدادهای شگفت زندگی یا سوانح عبرت‌آموز جهان، آمیخته با حکایتی از سرشت یا سرنوشت شگفت‌آور آدمیان نهفته است، می‌توان در حکم شهابهای ثاقب و

یا ستارگان درخشانی دانست که آسمان تیره تاریخ را نورباران کرده‌اند و چشم و دل خواننده‌ای را که در لابلای صفحات تاریخ به دنبال عبرت اخلاقی یا لذت روحی می‌گردد، روشن و بیدار ساخته‌اند... و اینها همان سرنوشت‌هایی است که در کتاب خدا به آن اشارت رفته و مردم به گرفتن عبرت از آنها دعوت شده‌اند.

مبنای تدوین داستانهای این کتاب، تقدم تاریخ ایران و خاور زمین بر تاریخ باختر زمین است. از این گذشته، کوشیده‌ام که داستانهای هر يك از این دو بخش را بر حسب تقدم و تأخر تاریخی و زمان وقوع آنها قرار دهم. بنابراین، داستانهای هر بخش از این کتاب، از دیرینه‌ترین روزگاران آغاز می‌شود و به تدریج به دوران نوین می‌رسد. بدیهی است در این تدوین، حقایق تاریخی تا حد ممکن در نظر گرفته شده تقدم و تأخر زمان وقوع هر يك از ماجراها موجب پیش و پس قرار گرفتن آنها گشته است.

داستانهایی که در این کتاب از لابلای تاریخ گرد آمده، از منابع گوناگون ولی موثق عربی و غربی بقلم نویسندگان و پژوهندگانی که کارشان کاوش در تاریخ بقصد عبرت‌آموزی بوده است، ترجمه یا اقتباس شده و در طول نیمی از عمر راقم این سطور فراهم گردیده و هر يك یا چندی از آنها در نشریه‌ای از نشریات آن سالهای دور درج گردیده و یادگاری از کوششهای روزنامه‌نگاری روزگار جوانی نویسنده این سطور به شمار می‌آید و امروز که از پس آن سالیان دراز، همه یکجا در این دفتر فراز آمده‌اند، امید است همچنان بر تاریکیهای تاریخ، پرتوافکن باشند و بر ذهن‌ها از فرجام رفتگان

نوری بیفکنند و راه آینده را روشن سازند... رادی و جوانمردی را بستایند و پلیدی و پلشتی را نکوهش کنند و از بزرگواری انسان و نیز پستی او تصویری مؤثر در پیش روی خوانندگان بکشایند.

به هرروی، اگر نام و سالی درست ضبط نشده و یا جنبه داستانی بر رویدادی چیرگی یافته است، امید است صاحب نظران در آن بدیده پذیرش نگرند و مزایای این کتاب را در مجموعه آن بیابند و شوخ برچشم نویسنده نیاورند تا سعیش مشکور و خدمتش مأجور گردد.

در مورد تاریخ ایران باستان باید این نکته را بیفزایم که مدارك و اسناد تاریخی مورد اعتماد بطور کلی اندك است و آنچه هست نیز بیشتر نوشته بیگانگانی است که از خطا و اشتباه و یا از غرض و مرض عاری نبوده اند. از اینرو کوشیده ام که برآیند خیال با واقعیت‌های مورد وثوق، تطبیق کند.

علی اکبر کسمائی

بهار ۱۳۶۴



بخش یکم

# داستانهایی از ایران و خاورزمین



## بهزاد

حوادث این قصه تاریخی در عهد سلطنت اردوان چهارم آخرین پادشاه سلسله بیگانه اشکانی که دیرگامی بر ایران فرمانروایی کردند به وقوع پیوسته است. بهزاد نقاش نامی ایران باستان است که با طرز غریب و افسانه‌مانندی به یاری دختر خود که زن یکی از سران لشکر اردوان بود به اردشیر ساسانی کمک نمود و بدین نحو در برانداختن اشکانیان و روی کار آمدن سلسله ساسانی، کوشش شایانی کرد.

بر لوحی از چوب، قطعه بزرگی قماش چهارگوش نصب کرد و سپس چند قدم از برابر لوح دور شد و در حالی که با انگشتان باریک و بلند خود اطراف ریش پهن و سفید خود را لمس میکرد، خوب در آن قطعه چهارگوش بدقت نگریست.

بر آن قماش، گل‌های سرخ و پرندگان سیاه با بال‌های طلایی، و سوارانی در حال کشت و کشتار و پریرخسارانی افسونگر و سالخوردگانی از پا درآمده



و نقش بر زمین شده رسم کرده بود. نخست به نقش يك بوستان پرگل و بلبل پرداخته بود و سپس به خیالش گذشت که درین بوستان جمعی سوار تیز تک را به نبرد و ستیز نشان دهد و آنگاه بهتر دید که آن بوستان را به يك جنگل موحش و آن نبرد و ستیز را به جنگی خونریز که در میان آدمیان در گرفته بود، مبدل سازد.

از کار خود در شگفت شد که چگونه درباره چیزی فکر کرده و چیز دیگری به وجود آمده بود. در واقع می-خواست تفریح کند و فقط وقت بگذراند.

میخواست دمی چند از بند غم و غصه رها شود. میخواست عقل و قلب خود را در فن و هنر خود دفن کند، همچنانکه دردهای عمیق و بیماریهای مزمن خود را در جامههایی مملو از افشردۀ خالص انگور مدفون ساخته و آنقدر از آن می ناب می نوشید تا بیحال و پریشان برگوشه‌ای می‌لمید ولی چون روز گذشته زیاد گرفتار غم و غصه‌های خود بود، آنروز برای رهایی خود از این درد و اندوه، سراپا تسلیم عالم تخیل و غرق دریای تفکر شد و مرغ جاننش از این جهان پرواز کرد و بجای آنکه صورتی را که در ذهنش مرتسم بود نقش کند، عالمی پرشور و غوغا که پر از نیروی زندگی بود پدید آورد.

نظری کنجکاو به قطعۀ قماش انداخت و در آن لحظه شخصیت هنرمند در وجود او به التهاب درآمد و از آنچه پدید آورده بود مسرور نشد و هرگز قانع نگردید که آن مناظر را به همان حال بگذارد.

در منظرۀ پرندگان، نقصی نمایان و در حرکت سواران، سستی و فتوری عیان و در تموج اندام

پریر خساران، رقت و لطافتی مصنوعی و در هلاکت و فلاکت سالخوردگان، رخوت و ضعفی نامتناسب و از روی تکلف دید. تمام این عیوب را به نظر هنرمندی مطلع از کاملترین چهره‌زیبایی مشاهده کرد. درحالی‌که نقش او با وجود همه آن عیوب، بسی زیبا و مطلوب بود و بلکه آیتی در ابداع به شمار می‌رفت و باتکمیل حواشی و هماهنگی رنگها و نظم و ترتیب خطوط، براستی نادره‌یی در جهان نقاشی پدید می‌آمد.

بهزاد قلم مو را در میان انگشتان گرفت و بکار مشغول شد. چهره‌اش عبوس، ابروانش در هم رفته و گره خورده و از خویشتن ناراضی و نسبت به خود و شاید از کار خود عصبانی بود. در آن حال که مثلاً شکل گل را اصلاح می‌کرد و محل آنرا نسبت به مجموعه تابلو قیاس می‌گرفت و اطراف آنرا سایه روشن می‌ساخت، چهره‌اش ناگهان شکفته شد و لبانش با تبسمی سحرآمیز از هم گشود.

به کار خود می‌خندید که چگونه در روز گذشته به ترسیم يك بوستان عادی قانع بود و امروز که نبوغ او روی به التهاب نهاده چگونه از اینهمه کمال نیز ناراضی است!

طوایفی را که در حال جنگ و پیکار بودند، نبردهای تن‌بتن، تاخت اسبان، هزیمت‌یافتگان و اجساد نیم‌مرده و خونین مجروحین و جسد کشته‌شدگان را که در گوشه و کنار میدان پیکار در زیر سم ستوران پراکنده و نقش بر زمین بودند، باچند سایه و روشن، چند رنگ و نیم‌رنگ و چند پس‌وپیش بردن قلم‌مو، از زیر نظر گذراند و روحی تازه و تجسمی عینی بر آن

تابلوی بدیع بخشید.

هنر بهزاد در دقتی بود که در شکلها، در ابراز زوایا و نقاط تقاطع، در هماهنگی رنگها و روشنی سایه‌ها، در سادگی و طبیعی بودن حرکات و سکانات به کار می‌برد و همچنین در سحر غریبی بود که در ابداع و ابتکار اشیاء و اشخاص داشت و علی‌رغم خردی قیافه‌ها و مظاهر طفولیت که در رخسار آنها خوانده می‌شد، معهدا قلم بهزاد حیاتی عمیق و تجسمی کاملا زنده به آنها می‌بخشید.

بهزاد نخستین نقاش ایرانی بود که فن نقاشی ایرانی را از نقش و نگار خشک و خالی به تعبیر و تفسیر حقیقی مبدل ساخت و به جای آنکه در نقاشیهای خود به عادت دیرینه نقاشان ایران فقط خطوط ریز و دقیق و ترسیمات بیرونی به کار برد و تنها لذت چشم‌را منظور داشته باشد، قیافه‌ها و شخصیت‌های دقیق و زنده‌ای ترسیم کرد که گذشته از لذت چشم برای بیننده بهره‌فکری نیز در برداشت.

نقاشیهایی که فقط به منظور زینت و جمال بود او را خوش نمی‌آمد. اما نقاشیهایی که عاطفه‌ی پدید می‌آورد یا فکری به مخیله بیننده راه می‌داد و معرف یکی از جنبه‌های مشخص انسانیت بود، هدف و کمال مطلوب فن بهزاد بود که نبوغ او را از ایام جوانی متوجه این معنی ساخت و تا روزگار پیری بر اثر پشتکار و ممارست، سرانجام توانست آنها را به تحقق برساند. هموطنانش نیز نبوغ او را قدر شناختند و بهزاد شهرت به سزا یافت و آوازه نام او در همه ایران باستان پیچید و بزرگان و ثروتمندان قوم در تهیه آثار او از

همدیگر سبق می بردند و خلاصه ایرانیان بهزاد را در سراسر ایران سلطان فن نقاشی شناختند.

چیزی که مردم ایران را مشتاق فن بهزاد ساخت، آن روح اصیل ملی و آن حس دقیق ایرانی بود که از شعور ملت زنده‌ای سرچشمه می گرفت که حس می کرد از همه حیث شایسته‌تر مجد و افتخار و سزاوار بزرگی و عظمت است و از اینرو حق دارد که زیر بار استبداد اشکانیان نرود و از تسلط این طوایف بیگانه رهایی یابد.

به راستی بهزاد در صور و اشکال خود درست به منزله انعکاس عواطف سوزانی بود که در سینه‌های هموطنان او به غلیان درآمده و خود وی نیز مانند بیشتر هموطنانش متعرض سلطنت اردوان چهارم بود و اصولاً نسبت به سلسله اشکانیان که میهن او را به مذلت و خواری کشانیدند، در خود روح ناراضی و متمردی احساس می کرد و همین روح بود که در نقاشیهای او کاملاً مجسم می شد و عیناً به دل و روح بینندگان نیز می نشست.

بهزاد مانند بیشتر هموطنان خود آرزومند بود که در ایران يك دولت جدید که به انتخاب ملت ایرانی باشد روی کار بیاید که حق مردم را به خوبی بشناسد و در ادای این حق غفلت نوزد.

همین روح: روح انقلاب و آزادی بود که بهزاد را وادار می کرد با آخرین قدرت خود بکوشد تا عناصر آنرا در ترسیم اخیر خود مجسم سازد درحالیکه بهزاد خود درین کار بی اختیار بود زیرا عواطف وطنخواهی برارکان وجود او مستولی شده و قلم او را کاملاً در اختیار گرفته بود.

بهزاد می‌کوشید هر نوع وسوسه را از عرصه ذهن خود طرد کند و با تمام قوا به کار خود مشغول باشد تا در عالم شادی و شغف ناشی از ابتکار و ابداع خود غرق شود زیرا حقیقت امر چنین بود که بهزاد در دل خود اندوه عمیقی حس می‌کرد و می‌کوشید که این اندوه درون را در عالم فن و هنر خویش فراموش کند.

با همه این احوال، بهزاد گرچه مشغول نقاشی بود، ولی فکرش جای دیگری کار می‌کرد: فکری که هرگز به کار فن و نقاشی ارتباطی نداشت لیکن همین فکر بود که او را به نقاشی وامی‌داشت و در عین حال غم و درد درونی او را به جای آنکه کم کند افزون می‌ساخت و در انگستان او سستی و فتوری راه می‌داد و در برابر چشمش پرده ظلمتی می‌کشید که دورنمای سایه و روشن و انعکاس رنگهای تابلو را در نظرش متشتت جلوه می‌داد.

بهزاد متوجه این حالات بود ولی دست از کار باز نمی‌داشت تا آنکه سرانجام هنر خود را در معرض خطر دید و ترسید مبادا پریشانی خاطر، زیبایی وحی و الهامش را زایل سازد.

حس کرد که اراده زندگی فعلا قویتر از اراده هنر است و تسلط اندوه بر نیروی زیبایی غلبه دارد. ناگزیر آهی از ته دل برکشید و قلم مو و رنگ و روغن را کناری نهاد و دست برهم زد و بی درنگ دخترکی که طشتی بزرگ با ظرفی پر از آب در دست داشت داخل شد و بهزاد دست خود را شست و به دخترک گفت تمام درهای خانه را ببندد و خود عبای سبز رنگش را بردوش افکند و از خانه بیرون رفت.



بهباد در حالی که مستغرق فکر و اندیشه بود، از خیابانهای شهر کرمان می‌گذشت و راه رفتن او از فرط اشتغال فکری که داشت بیشتر شبیه راه رفتن مستان نیمه‌شب بود.

مردم او را سلام می‌گفتند، جوانان در برابر او راه باز می‌کردند، بزرگان با احترام و وقار در برابر او سر خم می‌نمودند، زنان با نگاههای اعجاب و اکرام به او می‌نگریستند و بعضی هم گوشهٔ عبایش را برای تبرک می‌بوسیدند!

چون بهباد به قهوه‌خانه‌ای رسید که اغلب اوقات دوستان و آشنایانش در آن گرد می‌آمدند، همگی از قهوه‌خانه بیرون آمده دور او را گرفتند و آخرین اخبار انقلاب کشور را از او جویا شدند و بعضی هم از او خواهش کردند که چند ساعتی پیش آنها بماند ولی بهباد با خونسردی و بی‌اعتنائی بیسابقه‌ای به آنان شادباش گفت و با یکنوع لهجهٔ متکلف و مصنوعی با آنان سخن گفت که همگی را دوچار حیرت و دهشت ساخت و سپس در کمال ادب از آنان اجازهٔ مرخصی خواست و همگی در برابرش تعظیم کردند و راه در پیش پایش باز نمودند و عبارات و جملات تحسین و ثناء آمیخته بالطف و صمیمیت خالص و بی‌غل و غشی بدرقهٔ راهش کردند.

بهباد در حالی که از خیابانهای شهر می‌گذشت، گاه‌به‌گاه به رخسار آیندگان و روندگان توجه می‌کرد و در قیافهٔ آنان دقیق می‌شد، حرکات و سکنات آنان را از زیر نظر می‌گذرانید و در اعماق خیال خود نقش خنده‌ها

و تبسمهای آنانرا جای می‌داد و باوجود همه اینها بهزاد از آنان بسیار دور بود و طبع هنرمند او زیر فشار حوادث هر قدر هم که خطرناک و وحشت‌انگیز بود، هرگز نمی‌خواست تسلیم عالم سکون و سستی باشد.

بهزاد درحالی که در طی مسیر بلامقصد خود به درون کوچه تنگ دور افتاده‌ای می‌پیچید، از انتهای آن کوچه صدای جار و جنجال زنان به گوشش رسید که آمیخته با ناله و فریاد بچه‌ها بود. لحظه‌ای بعد جنازه دختری را دید که در عنفوان شباب رخت از جهان بر بسته بود و پدر و مادر داغ‌دیده‌اش خاک بر سر می‌ریختند و چنان ضجه و ناله می‌کردند و آه و فریاد بر می‌کشیدند که گفתי هم‌اکنون قفس‌های سینه‌شان خواهد شکست.

بهزاد ناگهان حالش دگرگون شد و به گمانش رسید که قضا و قدر او را از خلال ناله و فریاد آن پدر بیچاره مخاطب ساخته است. جلو رفت و لحظه‌ای در سیمای آن پدر مصیبت‌زده دقیق شد و هماندم لرزشی بر اندامش افتاد که از بروز آن نتوانست جلوگیری کند و در دلش بیمی پدید آمد که آمیخته با حس رأفت و شفقت و مهر و محبت پدری بود.

بهزاد چشم بر هم نهاد و پشت بر آن منظره و درحالی که بر عصای خود تکیه می‌زد و یکدنیا غم و اندوه در دل داشت، از خیابانهای شهر می‌گذشت و دلش می‌خواست که هماندم بال و پر گیرد و در يك چشم بر هم زدن خود را به خانه دخترش برساند.

«امسترس» در کاخ عظیم خود بر تخت مرصع یله داده بود و اطرافش را ندیمه‌هایش گرفته بودند، در حالی که بعضی آواز می‌خواندند و بعضی دیگر رقص‌هایی می‌کردند که می‌دانستند بانوی آنها بسیار مشتاق دیدن آن رقص‌هاست.

یکی از آن ندیمه‌های زیبا که از همه زیباتر بود، قطعاتی چند از اشعار شاعر معروف «ارستیس» را به آواز می‌خواند و خوانندگان دیگر نیز نغمه‌های عشق و دلدادگی سر داده بودند.

«امسترس» حالتی بی‌قرار داشت و هر لحظه وضع خود را تغییر می‌داد و برپهلوی دیگر می‌لمید و فقط به ندیمه خردسال خود که دخترکی چهارده‌ساله و شاداب و بسیار زیبا و به نام «اتوسا» بود می‌نگریست و می‌دید که چگونه لبخندهای شیرین و لطیف او که با آرامش خواب‌آوری برگوشه لبانش نقش می‌بندد، رخسار او را شکفته‌تر از شکوفه‌های بهاری می‌سازد.

آن روز «اتوسا» ندیمه زیبا و خردسال «امسترس» آواز نخواند زیرا ارباب او یعنی آقای خانه در منزل نبود و «امسترس» هم به اینجهت خاطری اندوهگین داشت و به شوهر محبوب خود می‌اندیشید و نمی‌دانست که چه وقت به خانه باز می‌گردد.

پرتو خورشید از لابلای میله‌های آهنین تالار بر سر و روی ندیمه‌های پریرخسار می‌تابید و برق پیراهن زری آنان که مزین به نوارهایی از سیم و زر بود، بر درخشش اشعه خورشید در آن تالار باشکوه می‌افزود.

رفته‌رفته خواب به چشمان «امسترس» راه می‌یافت



ولی او حاضر نبود در آن موقع بخوابد و با خیال ناراحت به خواب رود. ناگریز از «اتوسا» خواست که برای او آواز بخواند. دخترک زیبا سری از روی اطاعت بزییر آورد ولی در اینکار مردد بود تا عاقبت چاره جز اجرای امر خانم خود ندید و پس از آنکه تکیه برگوشه تخت «امسترس» زد و سر را اندکی به بالا گرفت اشاره‌ای به نوازندگان نمود و در دم سازها به صدا درآمدند و فضای قصر را آهنگ «دف» و «سنج» و «مزمار» فرا گرفت و «اتوسا» در آن میان آواز دلنواز خود را سر داد و کلمات و الفاظ خوش‌آهنگی از میان دو لب چون برگ گل و از دهان همچون غنچه‌اش به گوش می‌رسید که معنای آن تقریباً چنین بود:

ساعات می‌گذرد و سپس باز می‌گردد  
 سالها نیز سپری می‌شود و دگر باره آغاز می‌گردد  
 و ابرهای زمان همچون باران بر سر ما می‌آیند  
 و عشقی را که اگر رفت دگر باز نخواهد گشت، فرو می‌پوشانند.

«امسترس» آهی از ته دل برکشید و قطره اشکی درخشان در حلقه چشمان خمارش درخشید. «اتوسا» خاموش شد و ندیمه‌ها و نوازندگان از حرکت باز ایستادند و سکوت سحرآمیزی در پی آن آواز دلاویز در سراسر کاخ حکمفرما گردید و از آثار حیات در آن محیط مجلل، دمی چند خبری باز نیامد.

«اتوسا» از دیدن اشک خانم محبوب خود به‌گریه در آمد و «امسترس» از این دلسوزی و محبت بی‌غل و غش ندیمه خردسال خود در عین پریشانی شادمان شد و آرنج از اریکه خود برداشت و خم گشت و دست برگردن

«اتوسا» انداخت و از گونه سرخ و لطیف همچون گلبرگ او بوسه‌یی گرم بر گرفت.

«امسترس» از آواز خوانی ملول شد و با انگشتان گلرنگ خود به ندیمه‌هایش اشاره کرد که برای او برقصند. ندیمه‌های خوش‌اندام و میان باریک نیز بی درنگ از جاهای خود برخاستند و با یک دنیا لطف و دلارایی به حرکات موزونی که بیشتر با سینه و کمر بود پرداختند و آهنگهای جذاب موسیقی نیز بردلفریبی و سحر آن رقصها می‌افزود.

در این میان در تالار گشوده شد و بهزاد در آستانه آن ظاهر گشت. بدنهای نیمه‌عریان که باجهانی لطف و جاذبه، هر یک به نحوی متمایل و منحنی شده بود ناگهان به وضع عادی و طبیعی خود باز گشت و همگی ندیمه‌ها در برابر آن مهمان عزیز سر فرود آوردند و سپس همچنانکه روی به آن تازه وارد محترم داشتند، واپس به سوی در مقابل تالار رفتند و آنجا نیز تعظیمی نمودند و یکی پس از دیگری از تالار خارج شدند و سکوت عمیقی همه‌جا را فرا گرفت.

پیش از آنکه بهزاد گامی پیش نهد «امسترس» به استقبال او شتافت و با احترام دست پدر را بوسید و او را بریکی از کرسیهای نزدیک خود نشاند و خود چهار زانو در برابر پای او نشست و در کمال شادی و نشاطی که از دیدن پدر به او دست داده بود منتظر صحبت وی شد... ولی بهزاد سخنی نگفت و «امسترس» که این بار به دقت در چهره پدر نگریست ناگهان قلبش به تپش افتاد:

بهباد را رنگ پریده، پریشان‌خاطر، آشفته موی

و گرفته سیما دید و ناگریز درحالی که به چشمان بی نور و بی نگاه او خیره شده بود با لحن مضطربی پرسید:

– پدر، ترا چه می شود؟

بهزاد عصای خود را به کناری نهاد و عبای سبزرنگش را نیز از دوش برگرفت و بی آنکه به دخترش نگاهی کند گفت:

– امسترس، آیا می دانی شوهرت به کجا رفته

است؟

«امسترس» درحالی که ظاهراً خود را بی اطلاع

نشان می داد گفت:

– شوهرم به من گفت که با اردشیر وعده ملاقات

دارد و امشب به خانه نمی آید و فردا ظهر باز خواهد گشت.

بهزاد لبان خود را بهم فشرد و سپس از هم گشود

و آهی کشید و درحالی که برفق و مدارای پدرانیه دست برشانه دخترش می نهاد چنین گفت:

– شوهرت ممکنست دیگر به این شهر باز

نگردد.

«امسترس» با پریشانی و دهشت مصنوعی

ناله ای برآورد و گفت:

– چه میگویی پدر؟!

بهزاد نفس عمیقی کشید و از جا برخاست و در

حالی که اطراف دامن لباس بلند و آهاردار خود را جمع می کرد، روی تشك زربفت پهلوی دخترش چهار زانو نشست و گفت:

– اردشیر اینجاست... در شهر ما، در کرمان

است و شوهر تو به نزد او نرفته و در این شهر

نیست... اینجا نیست و...

«امسترس» با شتابی که گفתי دیگر طاقت ندارد،  
به طور مصنوعی صحبت پدر را قطع کرد و گفت:

– پس او کجا رفته است؟

بهباد سرش را پایین آورد و گفت:

– در شهر «هرمز»<sup>۱</sup> نزد شهریار اردوان است!

«امسترس» مانند اشخاص دیوانه دهانش باز

ماند و پس از لحظه‌ای زیر لب گفت:

– او به شهر «هرمز» سفر کرده است؟!

سپس درحالی‌که خود را زیاده از حد مشوش و

مضطرب نشان می‌داد و با دست بر سر و سینه می‌نواخت

گفت:

– مگر شوهر من به شورشیان نپیوست؟... مگر

با شما یار و یاور نشد؟ مگر به اطاعت از اردشیر سوگند

یاد نکرد؟ او چگونه کرمان را که مرکز انقلاب است

ترک گفت و در شهر «هرمز» به اردوان پیوست؟!

بهباد تبسمی حزین بر لب راند و گفت:

– شهریار اردوان، شوهر تو «باردوس» را

پیش از شعله‌ور شدن آتش انقلاب، رئیس خزانه خود

کرده بود و چون شورش برخاست و اردوان به هرمز

گریخت و در آن شهر استقرار یافت و آنجا خود را برای

مقاومت و نبرد آماده ساخت، کس به دنبال شوهرت

فرستاد و به او وعده داد که اگر از اطاعت اردشیر

سرباز زند و به زور یانیرنگت بتواند تاج شهریار را

بدزد و با خود به نزد اردوان و به شهر هرمز برد، او را

نخست‌وزیر خود خواهد کرد.

۱- گویا مقصود، شهر «هرمز» یا «رامهرمز» امروز باشد. «مترجم»

«امسترس» چنانکه گفתי از فرط دهشت و شگفتی زبانش بند آمده است زیر لب گفت:

– آیا تاج را دزدید؟

بهزاد درحالی که چشمانش از فرط نفرت و خشم می درخشید به صدای بلند گفت:

– و حتی گرانبها تر از تاج را هم دزدید!

«امسترس» خیره به پدر خود نگریست و درحالی که می لرزید و شاید تظاهر به لرزه می کرد گفت:

– چه گفתי پدر؟!

بهزاد با خشم و اضطراب گفت:

– کتاب نور، کتاب حکمت کبری، کتاب مقدس زرتشت، را دزدید و رفت!

«امسترس» آهی از دل برآورد و درحالی که با کف دست سعی می کرد به رخسار خویش زند گفت:

– شوهر من چنین کاری کرده؟!

نقاش پیر با آن حال فکر چنین آغاز کلام کرد:

– می دانی که چون شورشیان به فرماندهی اردشیر بر کاخ اردوان هجوم بردند، بر تاج شهریار و کتاب مقدس زرتشت نیز دست یافتند و هردو را تسلیم اردشیر کردند. اردشیر هم آن دو را به شوهرت سپرد که نزد خود پنهان سازد و همچون چشم خویش از آنها حفاظت کند تا ساعت مرگ یا قتل اردوان فرا رسد و تاج و کتاب به جانشین او اردشیر تحویل گردد. تاج و کتاب هم اینک به دست دشمن ما باز گشته است و اگر ما موفق شویم و به شهر «هرمز» حمله بریم و اردوان را از پای درآوریم و بر طرفداران او پیروز شویم، حتم است که بر تاج و کتاب دست نخواهیم یافت و در این صورت

کار دشواری خواهد بود که هر دو جماعت مؤمن و محافظه کار را به سوی خود متمایل ساخته و اردشیر را بر تخت شهریاری ایران بنشانیم و کشور را از حکومت اشکانیان و استبدادشان برهانیم.

«امسترس» با حالتی که آن اضطراب مصنوعی اولیه را نداشت و به جای آن با اعتدالی که حاکی از حالت طبیعی و اصلی او بود، گفت:

– ولی نه شوهر من و نه خود اردوان هرگز جسارت نمی‌کنند که تاج و کتاب مقدس را از میان بردارند. اگر چنین کاری کنند بی‌درنگ گرفتار خشم خدا خواهند شد...

بهبزاد گفت:

– این را می‌دانم... نه شوهر تو و نه اردوان هیچ‌کدام هرگز چنین جسارتی نخواهند کرد و تاج و کتاب را از میان نخواهند برد... ولی شوهر تو آنها را به امر اردوان پنهان می‌کند و با این کار پیروزی ما را به تعویق می‌اندازد تا آنکه اردوان بار دیگر افراد خود را گرد آورد و با ما به جنگ برخیزد و من می‌ترسم که در آن جنگ هم پیروز شود.

آثار حیرت و قلق بر رخسار «امسترس» نمودار شد و پلکهای بلند خود را برهم نهاد تا نگاه آتشین پدر را نبیند و آنگاه زیر لب گفت:

– حالا؟

بهبزاد ناگهان از جا برخاست و قامت خود را راست نگاه داشت و در این حال که شور حماسه، جلوه جوانی به او بخشیده بود گفت:

– این اشکانیان که قرنهای متوالی بر ما حکومت

کردند، گروهی مردم وحشی هستند که از شمال غرب آسیا یعنی از «اورال» بر ما هجوم آوردند. اینان با شیر و ببر و پلنگ زندگی بدوی و وحشیانه‌ای داشتند و فطرتاً يك قوم سنگدل و بیرحم هستند که سلب حقوق ضعفاء را مباح می‌دانند و هدفشان در زندگی تنعم و تلذذ است و به ظلم و ستمگری افتخار می‌کنند. در اینان از خصائص عقل ایرانی و فطرت متمدن ایرانی اثری نیست و از نبوغ انسانیت ما و صفات خلقی ما که همواره جمع بین نیرو و اعتدال و دلیری و جوانمردی است بی‌بهره‌اند. اشکانیان وحشی هستند و ما متمدن هستیم. اینان باقیمانده قبایل صحراگردی هستند و ما بازماندگان خاندانی هستیم که صاحب غنائی صیقلی شده و طبایعی بلند و تمایلاتی پاک و عالی بوده‌اند و از اینرو ما در عشق زیبایی و داد و آزادی، قدمت و برتری داریم.

اشکانیان در طی سالیان درازی که بر ما فرمانروایی کردند، همواره از ما دور و بلکه بیزار بودند. هیچ با ما در نیامیختند و هرگز از آن ما نشدند و بلکه برعکس، ملت ایران را خوار و ذلیل و عبد و عبید خود ساختند. امروز مشیت الهی بر این قرار گرفته که مردی از دل ایران قیام کند. اردشیر پسر ساسان يك سرباز ساده ایرانی است که عاشق قومیت خود و فدائی وطن خویش است و با نیروی نبوغ و خردمندی و اندیشه‌رسانی که دارد، در راه نجات ملت ایران از قید بندگی اشکانیان می‌کوشد و برای آزادی ایرانیان از سر و جان دریغ نمی‌ورزد. در اینصورت وظیفه ماست که گرد او آییم و به زیر پرچم او جمع شویم، از او طرفداری و محافظت

کنیم و با عقل و دل و خون خود در کوشش‌هایی که به کار می‌برد سهیم و برای به‌تحقق‌رسیدن آرزوهای بلند و درخشانی که در دل بزرگان ما نهفته است، ملتی شایسته باشیم.

اینک اردشیر پس از آنکه آتش انقلاب را در کرمان شعله‌ور ساخت و شاه اشکانی را از قرب و منزلت انداخت و به شهر «هرمز» فراری‌اش داد، دیگر چیزی نمانده است که با سپاه دلیر و فداکار خود به شهر هرمز هم حمله برد تا کار اردوان را یکسره سازد و سربلندی و سیادت ایران آغاز شود. پس حال که شاهد پیروزی در برابر آغوش ماست، هرگز روانیست که در کیفر دادن خیانتکاران اهمال کنیم و از جرم ویران‌کننده کاخ آزادی ما که در بنای آن حیات افراد ما قربان شده است صرف‌نظر نماییم.

بهباد در این وقت با صدائی خشماگین به سخن خود چنین ادامه داد:

— «امسترس»، شوهر تو مرتکب دو جرم شده‌است: او، هم خائن است و هم دزد!... و این، هم ننگ است و هم خطر: ننگ برای ما و خطر برای کشور.

بهباد مکثی کرد و سپس به آرامی چنین گفت:  
 — دخترم، من پس از اینکه از خیانت شوهر تو مطلع شدم و این جرم او بر من ثابت شد، پیش تو آمدم. دیشب «ارستیس» شاعر ما این قضیه را کشف کرد و به اردشیر خبر داد و موضوع هم بی‌درنگ در میان اعضاء انجمن انقلاب اشاعه یافت. دیشب خواب به چشم من نیامد. امروز صبح خواستم این اندوه جانگزا را با هنر خود محو کنم و بدینوسیله چند ساعت این ننگ



بزرگ را از یاد ببرم تا تو از خواب بیدار شوی... ولی نتوانستم نقشی پدید آورم. هیچ چیز نتوانستم ابداع کنم و اگر چیزی هم ابداع کرده بودم، خراب کردم. فکر کردم وظیفه بزرگی را که در پیش دارم، خود انجام دهم و از تو صرفنظر کنم و حقیقت را برای تو نگویم و به تو متکی نشوم ولی... این فکر را هم کردم که او شوهر تست و تو پیش از من و بیشتر از من به گردن او حق داری. پس نزد تو آمدم که با تو صحبت کنم و ببینم که تو، ای «امسترس» آیا شایسته انتساب به پدر خود هستی و به این خاک پاک که مسکن تست علاقه داری؟

چهره «امسترس» درهم شد و نقابی از بهت و ابهام آنرا فرا گرفت چنانکه گفتی چیزی نفهمیده است. آنگاه دو دست خود را به طور استفهام آمیخته با ضعف و نومیدی از هم گشود و گفت:

— از دست من چه برمی آید؟

بهزاد ابروان پر پشت خود را درهم برد و پاسخ

داد:

— او شوهر تست و از اینرو قصاص او نیز با تست. او به هرگز گریخته و تو باید خود را امروز به او برسانی، نه بلکه هم اکنون باید برخیزی و به نزد او روی و از هوشیاری و زیبایی خود استفاده کنی تا در پرتو زیبایی و طنازی خویش که می دانم شوهرت فریفته آن است بتوانی محلی را که وی تاج و کتاب را در آن پنهان کرده است کشف کنی و چون به مقصود رسیدی بی درنگ خود را در خفا بنزد «اسمردیس» برسانی و موضوع را به او بازگویی. «اسمردیس» از درباریان

«اردوان» است ولی چشم اردشیر به شمار می‌رود و برای او کار می‌کند و یگانه جاسوس زبردست ما در دستگاه اردوان به شمار می‌آید. پس از آن...

«امسترس» ناگهان در سیمای پدر خیره شد و دامن ردای او را گرفت و گفت:

– پس از آن چی؟

بهباد با آهنگی محکم و قاطع گفت:

– پس از آن خیانتکار را فوراً بکش.

«امسترس» داد زد:

– باردوس را بکشم؟! .. شوهرم را؟! .. بدست

خودم؟!!

نقاش پیر به آرامی پاسخ داد:

– به عقیده من اینکار وظیفه تست!

«امسترس» لحظه‌ای با چشمان از حدقه برآمده و سیمای مبہوت، خاموش ماند و سپس طوفان عواطف و احساسات او به شکل الفاظ و عبارات مقطع و نافذ که با بانگ و نهیب بیم‌آور و گوشخراشی آمیخته بود چنین بروز کرد:

– من نمی‌روم.. من هرگز نمی‌توانم.. من نمی-

کشم!.. من؟ محال است... او تنها شوهر من نیست، او

محبوب منست، او معشوق منست، او همه‌چیز منست.

من مردی غیراز او نمی‌شناسم. من وقتی زن او شدم

سیزده سال بیشتر نداشتم. او مرا مثل يك طفل خردسال

پرورش داد. من مادر نداشتم، او به من محبت مادری

نمود. پس او شوهر من، پدر من و مادر منست. من پدری

غیراز او ندارم. اگر تو به راستی پدر من بودی اینجا

نمی‌آمدی و از من نمی‌خواستی که با دست خود تیشه

به ریشه خود بزنم. آنهم برای چه؟... برای اوهام... خیالات... وطن!... وطن من؟ من وطنم را دوست دارم، اما در وجود شوهرم. هر جاکه عشق هست، آنجا وطنست. اگر شوهر من آواره شود و دور دنیا بیفتد، منم با او می‌روم... می‌روم ولی برای آنکه او را از دست شما نجات دهم و نگذارم که او به دست شما افتد. او را از ایران بیرون می‌برم و چه باک دارم؟... زمین خدا فراوانست، زمین خدا جای همه است و هر سرزمینی که مرا بپذیرد آنجا وطن منست و هر خاکی که بذر عشق را پرورش دهد، آنجا وطنست!

«امسترس» این بگفت و لب فرو بست. چشمانش شرربار بود. بهزاد نگاهی که حاکی از فرط یأس و اسف بود بدو نمود و گفت:

– تصمیم تو اینست؟

«امسترس» پاسخ داد:

– امشب پس از غروب خورشید، سفر می‌کنم. اگر خیال مرا به آنان گفتی، اگر افراد شما در پی من آمدند، اگر به دست آنان افتادم، بدان که مرا يك جسد بی‌روح خواهی دید. حال اگر می‌خواهی مرا به آنان لودهی، بارگو. اگر می‌خواهی، دخترت را بکش. این کاریست که تمایل کورکورانه تو به اردشیر ممکنست ترا وادار بدان سازد و من این را از تو بعید نمی‌دانم!

بهزاد در حالیکه تبسم تلخی بر لب آورد و «امسترس» متوجه نشد که تاچه حد حسرت آمیخته با عزت نفس در آن نهفته است، سر بزیر افکند و لحظه‌ای نپایید که این تبسم شگفت پرمعنی حاکی از اراده به یأس پیوسته، تبدیل به يك خنده خشك و سرد و در عین حال مرموزی

شد که «امسترس» را از شنیدن آهنگ تلخ و مبهم آن، نفرت و دهشت دست داد.

این خنده دگر بار بر لب بهزاد به همان تبسم نخستین تبدیل یافت... ولی این نیمخند، برعکس گذشته که حاکی از حسرت و یأس بود، ایندفعه معنی قناعت و تسلیم را در برداشت و به خوبی نشان می‌داد که از يك اندیشه رضایتبخش سرچشمه گرفته است.

«امسترس» از حال پدر در شگفت شد زیرا انتظار داشت که او خشمگین شود، بر آشوبد و عتاب کند و ستیزگی نماید... ولی چون چنین ندید، روی بدو نمود و گفت:

– حالا گمان می‌کنم که پیش خود فکر کردی و دیدی که آنچه از من خواسته‌ای غیرممکنست.

نقاش پیر هردو دست بهم مالید و سر را به علامت تفکر کج کرد و حدقه چشم را تنگ نمود و گفت:

– می‌بینم که خطا کرده بودم!

«امسترس» باقیافه‌ای که رفته رفته از هم می‌شکفت گفت:

– راستی اینطور نیست؟

بهباد با لحنی که تأیید سخن دختر را می‌رسانید گفت:

– لازم بود انجمن انقلاب را در اتخاذ تصمیمی که در این امر باید بگیرد، مختار می‌گذاشتم و این کار را اساساً به آنان محول می‌داشتم زیرا مرجع مسائل سیاسی خود آنان هستند نه ما...

«امسترس» شانه‌ها را از سرب‌بی‌اعتنائی بالا انداخت و گفت:

– بگذار انجمن انقلاب هر کاری می‌کند بکند. پدر، تو که در این انجمن يك عضو بیشتر نیستی و اصلاً برای تو بهتر است که در این امر دخالت نکنی. تو هنرمند و صنعتگری. تو که مرد خیال و عاطفه و شعری، با سیاست که وقت گرانبهای ترا می‌گیرد چکار داری؟ وقت قیمتی تو باید فقط صرف فن و هنر شود تا آثار جاودان از تو باقی بماند.

بهزاد در حالی که سر به زیر داشت پاسخ داد:

– حق با تست... .

سپس با کف دست، صورت خود را پوشاند. «امسترس» بسیار مایل بود که برق چشم پدر را در آن لحظه ببیند. «امسترس» در دل اندیشید که مبادا پدرش او را فریب داده و نیرنگ زده و در اظهارات اخیر خود صادق نباشد. اتفاقاً بهزاد هم حس کرد که دخترش در مورد او ممکنست چنین اندیشه کند و از اینرو سر برداشت و چشم به چشم وی دوخت و آنقدر در برابر نگاه خیره و تند دخترش آرام و ثابت ماند تا وی مجبور شد چشم فرو بندد و بجای دیگر بنگرد.

خونسردی و اعتدال بهزاد در «امسترس» مؤثر افتاد و با شك و تردید می‌اندیشید که ممکنست پدرش اصولاً برای تقویت عشق او نسبت به شوهر و امتحان این موضوع نزد او آمده باشد.

اندیشه‌های دور و دراز و احتمالات مختلف و تخیلات متباینی در این موضوع به سر «امسترس» راه یافت و فکر ثابتی نتوانست پیدا کند و اصولاً ناراضی بود از اینکه چرا پدرش سبب به کارافتادن فکر و عقل او شده است.

عاقبت خود را راحت کرد و به لحن پدر و اظهارات او ایمان یافت و ناگهان او را در آغوش گرفت و در حالی که با انگشتان خوش رنگ خود رخسار وی را نوازش می داد گفت:

— حالا به انجمن نرو... اینجا باش... پیش من و پهلوی من بمان تا من وسایل سفر را آماده کنم که بتوانم همین امشب بروم و چون از کرمان رفتم و سراغ مرا از تو گرفتند، خیلی متعجب شو و اظهار بی اطلاعی کن و بگو که من دخترم را مدتی است ندیده ام و از او هیچ خبری ندارم!

بهباد با نگاهی استفسارآمیز به «امسترس» نگریست و گفت:

— راستی عازم سفر شده ای؟

«امسترس» پاسخ داد:

— همین امشب با ندیمه خردسالم «اتوسا» سفر خواهم کرد.

بهباد سخنی نگفت. قامتش را استوار ساخت و بر رخسارش علائم غرور و عظمت خاصی نمودار شد و به لهجه مرد برگزیده ای که به حفظ استقلال خود بسیار پای بند است و کمترین تجاوز را بر آزادی خود تحمل نمی کند چنین گفت:

— امسترس، من اینک نمی توانم نزد تو بمانم.

حس می کنم که باید هم اکنون به کار خود پردازم. هر وقت این حس بر من غلبه می کند هیچ چیز نمی تواند مرا از عملی ساختن منظورم باز دارد. این حالتی که در من پدید می آید به مراتب قوی تر از اراده منست. بگذار بروم. تو هم به سوی شوهر خود برو... خدا پشت و

پناحت باشد.

بهزاد این بگفت و بوسه‌ای پدرانہ از پیشانی دخترش برگرفت و سر برداشت و عبای زیبای سبزرنگش را به خود پیچید و عصایش را نیز بدست گرفت و پیش از آنکه حرکت کند، بار دیگر نظری به دختر خود نمود و آنگاه با پشت خمیده به سوی در رفت و از هیکل او فقط دو پای باریک دیده می‌شد که بدنی در عبا پیچیده را آهسته آهسته پیش می‌برد...

بهزاد همینکه از کاخ دخترش خارج شد و خیابان را شلوغ و خورشیدرا تابان و مردم را در حال رفت و آمد دید، نفسی به راحت کشید و دست به طرف جیب پیراهن خود برد و کاغذی آبی‌رنگ را که در دستمالی گره زده گذاشته بود، بیرون آورد و دستمال را در جیب دیگر گذاشت و کاغذ را هم لای کمر سرخرنگ خود نهاد و به سوی میکده‌ای که دوستان و مریدانش در آن گرد می‌آمدند رهسپار گشت.

چشمانش سرخ و گامهایش آهسته و سنگین بود. باد با انبوه ریش سفید او بازی می‌کرد و دامن عبای سبزرنگش را به دورش چتر می‌زد و بدینگونه ظاهری داشت پرشکوه و جلال که جمع بین سحر و وقار و بی‌اندازه جالب انظار بود.

مردم مثل همیشه او را شناختند و در گوش یکدیگر از او چیزها می‌گفتند و راه پیش پایش باز می‌کردند. بعضی از زنان او را نگاهداشتند و از دست او بوسه برگرفتند و سر و صورت کودکان خود را با دامن عبای او لمس نمودند. چند تن از جوانان شهر نیز به او برخوردند و چنان در برابر او تا به خاک سر فرود

آوردند که گفتی بهزاد هم یکی از خدایانست!... جمعی هم از مردان میهن پرست که در شورش علیه اشکانیان شرکت داشتند، او را دیدند و همگی دست به سویش بلند کردند و یکصدا به او شادباش گفتند. اما بهزاد به خود مشغول بود و در عالم تفکر و تأمل سیر می کرد. می رفت و پاهایش به سختی او را پیش می برد و فقط گاه به گاه به مردم می نگریست و نگاهش حاکی از مهر و شفقت و تأسف عمیق توأم با ترس و قلق بود و همانطور که می رفت با خدای خویش سخن می گفت:

... ای «اهورامزدای» صاحب حکمت (۱) و ای «اورمزد» بزرگ خالق آسمان و زمین. تو ای آنکه عالم را خلق کردی و دو روح در آن بودیعه نهادی که تا ابد با هم در پیکار و ستیز خواهند بود: یکی روح زندگی و برکت و سعادت و دیگر روح مرگ و ویرانی و شقاوت. تو ای آنکه نور خورشید را رمز روشنایی روح و جمال نکویی و خیر، و ظلمت شب را رمز تیرگی نفس و قبح شر و بدی قرار دادی. تو ای آنکه بر ما محبت روا داشتی و در پیرامون ما از فیض نعمت او دو فرشته و یک الهه خلق کردی تا ما را راهنمایی کنند و معرف فضائل تو باشند. تو ای مبدع الهه «میترا» که واسطه بستگی و قرابت بین تو و مردم است. ای خالق «اتار» الهه آتش زنده کننده و ای صانع «آناهیتا» الهه ای که قادر به دفع مرگ است. تو ای حکمت کل، مرا نیرو بخشای و همتم را بلند گردان و دست پیری و ضعف مرا بگیر و از ذات خود بر من شجاعت آن دلاورانی را ببخش که نامشان تا

۱- «اهورامزدا» در کیش زرتشت آیین باستانی ایرانیان، رب اعلی یا خدای بزرگ به شمار می رود.



ابد پایدار خواهد بود تا من بتوانم شر و فساد نفس را مقهور سازم و ارواح گناه و رذیلت را درهم شکنم و شیاطین ظلمت و قساوت را از پای درآورم. مخصوصاً «ناسو» را که خبیث‌تر و مکارتر از همه است و بهتر از سایر شیاطین می‌تواند بشر بی‌خبر را بفریبد و در بند نیرنگ خود آورد. تحمل درد را موهبت فرمای. مرا صاحب پندار و گفتار و کردار نیک‌ساز. فرشتگان خود را در پیرامون من گرد آور که من امروز: در این روز پر بیم و تشویش، بیش از همیشه نیازمند آنها هستم. مرا نیرو بخشای. ترا به آن عشق عمیقی که به آدمیان داری سوگند می‌دهم که بار دیگر نیروی تحمل مصائب را به من عطا فرمای تا شایسته روی آوردن به تو و پیروی از تو باشم و پس از مرگم نیز استحقاق داشته باشم که در بهشت تو، در کانون عشق و هنر و در معبد الحان به ابدیت رسم. روی از من مگردان و مگذار که من در ناتوانی بمانم و خودخواه و منکر فضیلت باشم و اهریمنان برروحم چیره شوند و در دوزخی که موطن دروغ است بمانم و از تو محروم باشم و پرده ظلمت بردلم کشیده شود و نتوانم ترا ببینم...

بهزاد ناگهان به خود آمد و دید در آستانه همان منزلی است که صاحب آن بامدادان جنازه دخترش را به آرامگاه ابدی می‌برد. دلش گرفت و پاهایش سست شد و بار دیگر پیش خود با خداوند خویش به راز و نیاز پرداخت:

... تو ای «اورمزد» مباد آنروز که روی از من برتابی. همانگونه که همواره مرا نجات داده و پشت‌سرم ایستاده‌ای و هر وقت به کار خود می‌پردازم از فیض

روح خود به خرد و خیال و به دست و انگشت من خاصیت سحر و جادو می‌دهی، هم‌اکنون که می‌خواهم خویشتن را قربانی سازم، از تو امید دارم که روی از من متابی و باز هم با من باشی. ممکنست من بمیرم... ولی ای «اورمزد»، من نمی‌خواهم پیش از اداء وظیفه خود بمیرم. یا من یا دخترم!... «امسترس» عشق را بر وظیفه ترجیح داد. من باید وظیفه را بر همه چیز ترجیح دهم! .. من آماده‌ام... من خود را حاضر ساخته و حساب همه چیز را از پیش کرده‌ام. من باید بفهمم که «باردوس» شوهر دخترم کتاب پیام‌آور تو «زرتشت» را کجا پنهان کرده است... من باید «باردوس» را بکشم، زیرا او هم دزد و هم مجرمی است که هم در حق تو و هم در حق وطن خیانت کرده است. از اینروست که اردشیر خواهان قتل اوست و مرا مختار گذاشته است که اینکار را یا خود به دست خویشتن کنم و یا امر را به دخترم محول دارم. دخترم که از این کار سر باز زده، پس بر منست که خود قدم بردارم... ولی چگونه؟... همانگونه که عاقبت از دخترم جلب اعتماد کردم از «باردوس» هم می‌توانم کسب اطمینان کنم و چون او داماد منست، من یگانه کسی هستم که می‌توانم او را از خود مطمئن ساخته و از این اطمینان استفاده کنم و فریبش دهم و سرانجام بفهمم که کتاب را کجا پنهان کرده است. آری، دروغ خواهم گفت، فریب خواهم داد. ای «اورمزد» تو شاهی که این نخستین بار است که من در زندگی‌ام به قالب شخصیتی غیر از شخصیت خود در می‌آیم و زبانی غیر از زبان خود به کار می‌برم و می‌دانی که آنهم فقط و فقط در راه راست وطن است.

پس خدایا، نیروی تحمل درد را بر من عطا فرما و بر من رحم کن زیرا تو از ذات نفس من آگاهی. هلاکت بر من روا مدار و از من روی برمتاب، زیرا اگر تو از من روی برگیری، مرگ من حتمی است، هرچند اردشیر به من وعده داده است که پیروانش از جان من حفاظت کنند و مرا از مخاطرات شدید برهانند. من این راه را تا پایان خواهم سپرد و حسب می‌کنم که تو در همه احوال بامنی... بهزاد می‌رفت و در راه خود به هیچ چیز اعتناء نداشت. عزم و اراده‌اش قوت گرفته، اعضای بدنش محکم شده و در بدن نحیفش نیرویی تازه از يك اراده آهنین و غیرقابل مقاومت پدید آمده بود.

چون به میکده رسید، دوستانش کف‌زنان و زننده‌باد گویان از او استقبال کردند و او را بر صدر مجلس نشانند و در بوسیدن دست و نهادن مفرش بزیر پای او و گرفتن عبا و بردن عصای او بریکدیگر سبقت می‌جستند و بویژه چند تن از این دوستان مخلص بریکدیگر پیشی گرفتند تا جامی از شیرۀ خالص انگور که فقط به مشتریانی برگزیده نظیر بهزاد داده می‌شد تقدیم دارند.

بهزاد درجایی که برای او ترتیب داده بودند، بی‌آنکه لب به سخن گشاید نشست و بانیم‌نگاهی همگی حاضران را نگریست تا آنکه چشمش به جوان کوتاه قد و سیاه چشمی که در پیش‌اش می‌گشت افتاد و به طوریکه هیچ‌کس نفهمید نفسی به راحت کشید و اشاره کوچکی به آن جوان نمود و جوان هم لحظه‌یی بعد از جا برخاست و میکده را ترك گفت.

آنگاه از انقلاب و آینده وطن و مقدار نیرویی

که اردوان در شهر هرمز برای مقابله با اردشیر گرد آورده بود و موعد حمله اردشیر به هرمز و انتظام سپاه شورشیان و شماره افراد و ارزش اسلحه آنان، بحث و گفتگو به میان آمد و بهزاد در پاسخ پرسشهایی که در باره این امور از او می‌شد، عباراتی حاکی از نومییدی و بدبینی به زبان می‌آورد که اغلب به این جمله منتهی می‌گشت:

— تا کتاب را به دست نیاورده‌ایم، حمله حاصلی ندارد.

گاه به گاه با تنفر نفسی برمی‌کشید و از سر یأس و نومییدی شانه بالا می‌انداخت و می‌گفت:

— اردوان مرد هوشیاری است!.. قوی هم هست!...

دوستانش از شنیدن این عبارات که اظهارش را

از بهزاد انتظار نداشتند، لب فرو می‌بستند و متعجب

و متحیر لحظه‌ای به همدیگر می‌نگریستند و آنگاه مات و

مبهوت در او خیره می‌شدند. اما بهزاد علی‌رغم این

احوال، هرگاه موضوع صحبت را خود عمداً به جای دیگر

می‌برد، باز هم خودش عمداً رشته کلام را به موضوع

اردوان می‌کشید و باحالتی نگران و قیافه‌ای نومید و

به لهجه و لحنی تقریباً نامفهوم از مراتب اعجاب خود

نسبت به اردوان صحبت می‌داشت.

بدینگونه همگی حس می‌کردند که در نهاد بهزاد

تغییری روی داده است ولی هیچ‌یک از آنان در عواطف

بهباد و اخلاص او نسبت به وطن هرگز شك و تردیدی

جائز نمی‌دانستند زیرا بهزاد تا آن لحظه بالاتر از هر

گونه شبیه و گمان بود.

چند لحظه بعد که همان جوان کوتاه قد سیاه چشم

به میکده باز گشت، عیناً همان ایماء و اشاره میان او و بهزاد رد و بدل شد و بار دیگر چنان به سرعت از میکده بیرون رفت که گفتی در پی انجام کار بسیار عاجلی می رود.

لحظه‌یی بعد بهزاد به دوستانش پیشنهاد کرد ساعتی در خیابانها قدم بزنند. همگی پذیرفتند و از میکده بیرون رفتند ولی به جای آنکه به سوی گذرگاههای گوشه و کنار شهر روند، بهزاد آنان را به سوی گذرگاه عمومی شهر برد.

آفتاب سوزان و هوا بسیار گرم بود. در آسمان چند پاره ابر بی مقصد و مسیر به نظر می رسید. بهزاد گام را آهسته تر کرد و این ابرهای آواره و سرگردان را نگریستن گرفت و همان طور که در زیبایی ابرها خیره شده بود، رفته رفته نگاهش به افق خیلی دور دست کشیده شد و پرنده‌ای در آن فضای بی کران بدید که به نظرش رسید به جای پرواز در هوا می لغزد. معلوم نبود که بهزاد از دیدن این منظره چرا در خود حالت کبریا و عظمتی حس کرد. پنجه برقبضه عصا فشرد و در اعماق نهاد خود نیرویی شگرف احساس کرد و ناگهان از رفتار باز ایستاد و در رخساره همراهان خود به تفرس پرداخت. یکباره چشمانش برقی زد و همچون کسی که در امری تفکر بسیار کرده و سرانجام به کنه مطلب پی برده باشد، با صدای بلند گفت:

... ظلم در نظر من پسندیده تر از هرج و مرج و آشوب است و البته شك نیست که اردوان ظلم می کند ولی لااقل می داند که چگونه حکومت کند و نظم و آرامش را چگونه در کشور برقرار دارد. اما اردشیر در امر حکومت

تازه‌کار است و فردا که زمام امور به دست او افتاد، دیری نخواهد گذشت که پریشان و مضطرب می‌شود و آن وقت تردیدی نیست که امنیت از کشور رخت برمی‌بندد و آشوب و انقلاب و هرج و مرج و اضطراب‌جان‌نشین آن می‌شود.

دوستانش همچون صاعقه‌زدگان به او می‌نگریستند. بهزاد به سخن خود چنین ادامه داد:

— من بسیار اندیشیدم و عاقبت به نتیجه‌ای رسیدم که وجدان مرا قانع ساخت. انجمن انقلاب باید منحل شود و ما از ادامه جنگ دست برداریم. اردوان قوی است و بزودی مقهورمان خواهد ساخت. طریق عقل آنستکه فعلا با او کنار آییم تا حسن تفاهمی میان او و پیشوایان ما پدید آید نه آنکه جنگ را با او ادامه دهیم و در معرض خطر شکست و انتقام ملت قرار گیریم.

دوستان بهزاد در آنچه از او می‌شنیدند مشکوک بودند. به چشم و گوش خود اطمینان نداشتند و نمی‌توانستند تصور کنند مردی که اینک معتقدات و افکار پیروان اردشیر را با این سخنان سفسطه‌آمیز انتقاد می‌کند، همان رادمردی است که تا دیروز، یکی از حامیان برجسته همین افکار و معتقدات بود و با قلب و زبان خود در تأیید آن می‌کوشید و در راه عملی ساختن آن از هیچ چیز فروگذار نمی‌کرد.

برخی از این دوستان گمان بردند که عقل بهزاد دستخوش اختلال شده، برخی دیگر عقیده داشتند که او کاملاً دیوانه شده است؛ ولی بهزاد با چنان منطق محکم و اسلوب بلیغ به صحبت خود ادامه داد که بر همه ثابت کرد که از سر عقل و خرد صحبت می‌کند نه از سر خبط

و جنون!

ابروان دوستان بهزاد بر اثر شنیدن سخنان جدی او رفته رفته در هم شد. قیافه همه تغییر کرد و نشانه‌های کینه و اعتراض و خشم بر آن نمودار گشت و چون دیدند بهزاد در جریحه‌دار ساختن احساسات آنان نسبت به اردشیر مبالغه می‌کند و در مدح و ثناء اردوان راه گزاف می‌پوید و در تبلیغ و دعوت به شکست و ترك مخاصمه افراط می‌نماید، سرانجام زبان به اعتراض گشودند و بر سرش داد زدند و کوچکترین جمله و کلمه را که بر زبان می‌آورد و حتی اشارات او را نیز شدیداً تنقید و جداً رد می‌کردند.

مباحثه و مناقشه آنان روی بشدت نهاد و رفته رفته مردم بر اثر هیاهوی آنان در اطرافشان گرد آمدند. بهزاد اعتنائی نداشت و بر دلش سستی و فتوری راه نداد بلکه برعکس در صحبت خود راسخ بود و در برابر هر گونه رد و اعتراضی که به او می‌شد مقاومت می‌کرد و با آنکه همه مردم به عقاید و حرفهای او اعتراض داشتند او با اصرار عجیبی در تخطئه عقیده آنان می‌کوشید.

لجبازی و یکدندگی و عنادی که بهزاد از خود نشان می‌داد، بر شورش و اعتراض مردم می‌افزود و این شورش و اعتراض، رفته رفته به کینه شدیدی تبدیل شد و این کینه هم در دل مردم به میل بر عقوبت و آزار بهزاد مبدل گشت و در این وقت یکی از آنان نیمکتی از يك دکان برداشت و بر روی آن رفت و فریاد برآورد:

— مردم، بهزاد به اردشیر توهین می‌کند... بهزاد می‌گوید با اردوان خونخوار صلح کنیم... بهزاد می‌گوید

باید شکست بخوریم... این خائن را عقوبت دهید،  
این مجرم را از میان بردارید!  
آن مرد این بگفت و از نیمکت به زیر آمد و به سوی  
بهزاد رفت. مردم همه پی او را گرفتند و بدینگونه به  
فاصله يك چشم برهم زدن، دریای خروشانی از جمعیت  
بسوی بهزاد روی نمود.

پیرمرد نقاش در آن لحظه حس کرد که گویی  
حصاری از آهن به دورش کشیده می شود و دژهایی مرکب  
از اجسام آدمی بسوی او در حرکت است!  
هزاران لگد نزدیک بود بر کمر او فرود آید و  
هزاران مشت و سیلی نزدیک بود بر سر و صورت او  
نواخته شود.

بهزاد با دست چپ سر خود را پوشاند و با دست  
راست عصای خود را در فضا حرکتی داد و با آنکه این  
حرکت، اتفاقی و بدون مقصود بود، مردم گمان بردند  
که او می خواهد از خود دفاع کند و این کار بر خشم  
آنان افزود و یکی از آن میان برجست و عصا را از دست  
بهزاد بر بود و در حرکت اول آنرا تا روی سر بهزاد فرود  
آورد و در حرکت دوم با ضربی محکم بر فرق او نواخت.  
در این لحظه پاسبانهایی که از جانب اردشیر گماشته  
شده بودند کوشیدند مردم را متفرق ساخته از بهزاد  
دور کنند و راه را پیش پای او باز نمایند ولی خشم  
مردم به این آسانیهها فرو نمی نشست و سعی پاسبانها  
فقط به این نتیجه رسید که جمعیت مردم به دو صف مقابل  
هم مبدل گشت و ظاهراً راهی پیش پای بهزاد باز شد.  
پیرمرد نقاش بر آن راه پر از شکنجه گام نهاد.  
موهایش ژولیده، چشمانش به گودی نشسته و لباسهایش



کثیف و نامنظم و تقریباً پاره شده بود و از فرق سرش هم بر اثر ضربه عصا خون می ریخت.

مردم از مشاهده منظره او در عین خشم به خنده درآمدند، به قیافه او قمقمه زدند و هریک بنحوی مسخره اش کردند و با سنگ تهدیدش نمودند و می گفتند که خانه ات را آتش می زنیم و پرده های نقاشی ات را می سوژانیم.

بهزاد همه را می شنید و می دید که نسبت به او چه می کنند ولی کوچکترین واکنشی از خود نشان نمی داد و خون سردی و بی اعتنائی او بیشتر مردم را بر سر خشم می آورد چنانکه بهزاد هنوز چند گامی برنداشته بود که آب دهان به رویش انداختند و به او ناسزا گفتند و مشت مشت خاک بر سر و رویش فرو ریختند و چون دیدند پیرمرد نقاش در صدد فرار است و به هر گوشه روی می برد تا از منفذی راه گریز پیدا کند، دایره را بیشتر بر او تنگ کردند و راه کوچکی را که از وسط جمعیت بوسیله پاسبانهای اردشیر برای بهزاد باز شده بود، با یک فشار مسدود ساختند و چند نفر هم که در آن نزدیکی بودند، جرئت بخرج داده پیشتر رفتند و دامن عبای او را گرفتند و با چند مشت و لگد در میان جمعیتش انداختند و پیرمرد در آن میان آنقدر مشت و لگد خورد که بی اختیار بر زمین نقش بست.

در اینموقع پاسبانهای اردشیر بخشم درآمدند و با مردم روبرو شده و به جدال پرداختند و این کار سبب شد که جمعیت خواستار مرگ و قتل بهزاد شود و این موضوع پاسبانهای اردشیر را بیشتر به مقاومت در برابر جمعیت برانگیخت.

جدال هر لحظه روی بشدت می نهاد و چیزی نمانده بود که پاسبانهای اردشیر از پای درآیند و بهزاد کشته شود ولی در این اثناء یکعده چابک سوار از جانب اردشیر فرا رسیدند و در وسط جمعیت تاختند و چیزی نگذشت که مردم از ترس جان پراکنده شدند ولی خشم و کینه آنان هنوز فرو ننشسته بود.

در آن لحظه، بیش از آنکه جمعیت مردم کاملاً در خیابانها پراکنده شود و نظم عبور و مرور دگر باره در شهر برقرار گردد، «امسترس» با گیسوان پریشان و چشمان نگران، دوان دوان سر رسید و همچون دیوانگان از میان صف سواران گذشت و خود را بر جسد نیمه جان پدرش که بیحرکت نقش بر زمین شده بود افکند.

وقتی بهزاد چشم گشود خویشتن را در بستر دخترش «امسترس» بدید و مشاهده کرد که او هم در کنارش نشسته و با نگاهی حاکی از رحم و شفقت بدو می نگرد و پهلوی او هم «اتوسا» ندیمه زیبا و خردسال «امسترس» ایستاده بر او لبخند می زند.

در يك لحظه وقایعی را که بر سرش آمده بود به یاد آورد: شبخ دوستان و قیافه پرکینه و خشمناک مردم و ناسزاهای زشتی که می گفتند و جوانی که جسارت کرده عصا را از دست او گرفت و بر فرق سرش کوفت، پاسبانها و زنان و دختران جوان، و پیرمردان و پسر— بچه هایی که هر يك بوضعی دور او را گرفته بودند و سرانجام منظره وحشتناک آن توده جمعیت خشمناک را که بر او هجوم آوردند، بسرعت برق از نظر گذراند و از این یادآوری لرزه بر اندامش افتاد و خیال کرد که هم— اکنون در معرض آن هجوم قرار گرفته و لحظه ای نخواهد

گذشت که بدنش در زیر دست و پاهاتکه پاره خواهد گشت. بهزاد از تصور این منظره مغوف مثل کسی که خواب وحشتناکی دیده باشد ناگهان فریادی کشید و چون بخود آمد، رخسار درخشان دخترش را در برابر خود بدید و چشمش بر تبسم لطیف «اتوسا» افتاد و آنوقت نفسی براحت کشید و دلش آرام گرفت ولی چند قطره اشک در گوشه چشمش حلقه زد.

وقتی «امسترس» پدرش را گریان دید، حس کرد که قلبش از غم پدر آب می شود. پیش رفت و نزدیکش نشست و سر او را در دامان خود نهاد و همچون مادری مهربان به دلداری و غمخواری اش پرداخت.

بهزاد از این غمخواری «امسترس» بیمناک شد زیرا ترسید مبادا در زیر دست و پای مردم جراحات خطرناک بزداشته باشد. دست بر اعضاء بدنش برد و سپس سرش را که در پارچه های ضخیمی بسته شده بود لمس کرد و آنگاه قوای خود را گرد آورد و به يك خیز در بستر نشست و بدن خود را سالم دید جز اینکه حس کرد بی-اندازه خسته و کوفته است.

بهزاد عادت داشت که خستگی را با حرکت رفع کند و کوشید که از بستر به زیر آید... ولی «امسترس» ممانعت می کرد و اظهار می داشت که حرکت برای او مضر است.

بهزاد اراده کرده بود که از جا برخیزد و چون اطمینان داشت که بدنش سالم مانده و جراحی بر نداشته است، گوش به این حرفها نمی داد و با رفق و مدارا خود را از چنگ «امسترس» بدر آورد و در حالی که دست و پا و سر و بدنش را با حرکات مختلف تکان می داد، در

اتاق شروع به قدم زدن کرد و بدین نحو می‌خواست با  
ضعفی که به او روی آورده بود پیکار کند زیرا یقین  
پیدا کرده بود که خداوند روی از او برنرفته و او را تا  
این ساعت زنده نگاهداشته است!

در این لحظه به یاد آن ورقه کاغذ آبی رنگ افتاد که  
بر لای کمرش نهاده بود و بسیار مضطرب شد و فوراً  
جیبهایش را جستجو کرد و خوشبختانه بدون اینکه هیچ  
امید پیدا کردن آن را داشته باشد، آنرا در ته جیب  
بزرگ خود یافت و رخسارش شکفت و آثار ناامیدی از  
چهره‌اش رخت برپست.

«امسترس» با نگاههایی حاکی از مهربانی آمیخته  
به تحسین پدرش را می‌نگریست. اما «اتوسا» از مشاهده  
سلامت بهزاد، دستی زد و برجست و از اتاق بیرون  
رفت تا سایر ندیمان «امسترس» را بسلامت احوال نقاش  
بزرگ مژده دهد.

چون بهزاد بر یکی از بالشهای بزرگ زردوزی  
شده نشست، «امسترس» هم در جوار او قرار گرفت و  
دست بر گردن او افکند و در چشمان پدر خیره شد و  
گفت:

— اینک می‌فهمم که چقدر مرا دوست می‌داری...  
اینک محبت سرشار ترا نسبت به یگانه دخترت درک  
می‌کنم. تو بخاطر من، خود را فراموش کردی و منکر  
احبار و عقاید خود شدی و در معرض خطر مرگ قرار  
گرفتی و نخواستی که با دختر خود و شوهرش فرق داشته  
باشی و نخواستی عضو انجمنی باشی که فردا حکم قتل  
دختر تو و شوهرش را صادر خواهد کرد. این فداکاری  
بزرگ و از خودگذشتگی بی‌نظیر تو بود که من می‌دانم

تا چه حد برای تو شکنجه و مصیبت به بار آورد.  
 بهزاد نگاهی حاکی از نومیدی آمیخته با شگفتی به  
 دخترش نمود: تأسف و تعجب او از این بود که «رن»،  
 آنهم زن زیبا چرا باید اینقدر بیهوش و دور از روح  
 معانی باشد؟

بهزاد به خود پاسخ داد که عشق «امسترس» نسبت  
 به شوهرش دیده بصیرت او را کور کرده و اینطور به  
 او فهمانده است که فداکاری و از خود گذشتگی پدرش  
 در راه او بوده است!

پیش از آنکه بهزاد لب به سخن گشاید، «امسترس»  
 چنین گفت:

– ولی تو چیزی خواسته‌ای و «اورمزد» صاحب  
 حکمت کل، چیز دیگری می‌خواهد...

بهزاد مقصود دخترش را درست نفهمید و با تعجب  
 به او نگریست. «امسترس» بسخن خود چنین ادامه داد:  
 – دیروز موقعی که ترا زخمی و بیهوش به اینجا  
 آوردیم، من نیز دوچار مصیبت تو شدم و هرچه بر سر  
 تو آمد، من نیز به چشم خود دیدم: مردم به سوی من  
 حمله‌ور شدند. آب دهان برویم پرتاب کردند، مشت و  
 لگد به من زدند و لباسم را پاره کردند. مردها فریاد  
 می‌زدند: «این دختر همان خائن است!». زنها جیغ  
 می‌زدند: «این روسپی را که معشوقه اردوانست بکشید!»  
 حال در خانه خودم نیز اثر این احتقار و اتهام را به‌عیان  
 می‌بینم: همه از من روی برمی‌گردانند. در نگاه‌ندیمانم  
 این معنی بخوبی نمودار است. تبسم آنان نیز حاکی از  
 این معنی زشت است. همه عقیده دارند که من ترا وادار  
 کردم که از اردشیر رویگردان شوی زیرا می‌گویند من

ناموس خود را به اردوان فروخته‌ام!.. حتی «اتوسا»، اتوسایی که هیچگاه اخلاقش تغییر نمی‌کرد و علی‌رغم همه به من ایمان داشت و در نجابت و عفت من شك و تردید روا نمی‌دید، می‌بینم مثل همه نسبت به من بدبین شده و حس می‌کنم تهمت‌هایی را که به من زده‌اند، پیش خود راست می‌پندارد. آری، من در نظر همه زنی روسپی به‌شمار آمده‌ام که شوهرم برای اغراض پلید خود از من استفاده می‌کند و من هم پدرم را در عملی ساختن این اغراض اغفال کرده‌ام. همه اینطور می‌پندارند و من هرگز در تمام عمرم حتی پیش خود اینقدر خوار و ذلیل نشده بودم. مردم چه غافل و نادانند: دامن زن وفاداری مثل مرا لکه‌دار جلوه می‌دهند. نامم را به لعنت و دشنام بر زبان می‌آورند و زنی مثل من پاکدامن را نابکار می‌خوانند... پدر جان، من شوهرم را بیش از حد لزوم دوست داشته و از او بیش از اندازه اطاعت کرده‌ام؛ اما حس می‌کنم که در زندگی من چیزی عزیزتر و قیمتی‌تر از شوهرم نیز یافت می‌شود و لازم بوده است که من آنرا بر شوهرم ترجیح بدهم و در حفظ و حراست آن نیز بکوشم... پدر جان، من این موضوع را حس کرده‌ام و ملتفت چیزی از آن هولناکتر هم شده‌ام: من می‌بینم عشق بیش از حد لزوم من نسبت به شوهرم مرا بر لب پرتگاهی آورده است و این موضوع حالت عجیبی در من پدید کرده بطوریکه خود از آن مبہوت مانده و در شگفت شده‌ام!.. این حالت غریب و بیسابقه که در من پیدا شده است، حس نفرت نسبت به شوهرم است!... حس نفرت و کینه و بغض! آری پدرجان، روح من بیدار شد، وجدان مرا برانگیخت و از خواب غفلت برخاستم و دیروز دیدم که

عشق بیش از اندازه من نسبت به شوهرم و اغراض او چه بر سر من و تو آورد و برای وطن ما چه عواقب وخیم دربر خواهد داشت. بنابراین، هم از خودم و هم از شوهرم بدم آمد و چون دیدم که تو نیز راه کج می‌روی و از طریق صواب سرپیچی می‌کنی و بخاطر دخترت نسبت به پیشوای وطن خود خیانت روا می‌داری و شاید هم پیش خود خیال می‌کنی که بخاطر خوشبختی و سعادت من فداکاری می‌کنی، راستی دنیا در نظرم تیره و تار شد و حتی متنفر و نومید شدم از اینکه تو هم پدر من باشی! بهزاد باور نمی‌کرد که دخترش به این زودی و به این وضع تغییر عقیده داده باشد و انتظار نداشت که نقشه او از این راه به نتیجه مطلوب برسد و با آنکه می‌دانست دخترش زن ساده‌دل و راستگویی است اینک پیش خود گمان می‌کرد که «امسترس» اینطور تظاهر می‌کند تا حقیقت فکر و خیال پدرش را درک کند و ببیند که آیا او براستی دست از طرفداری از اردشیر برداشته و مردم را به قبول سلطنت اردوان واداشته یا آنکه برعکس اینست و پدرش از اینکار باز هم تأمین منظور اولیه خود را در نظر دارد.

بهزاد پیش خود اینطور فکر کرد و از این‌رو صلاح ندید که به این زودی حقیقت را به دخترش بازگوید و بهتر آن دید که همچنان به طرفداری از اردوان تظاهر کند و گفت:

— امسترس، اگر عقیده‌تو عوض شده‌است، می‌بینی که فکر من نیز تغییر کرده و مرام و روش من نیز طور دیگری شده‌است. اگر تو در تحت تأثیر هتک حرمت خود، طرفدار اردشیر شده‌ای، من هم در تحت تأثیر عقل و

حکمت و برای مصلحت فعلی کشور، از اردشیر روی برتافته و به اردوان پیوسته‌ام....

«امسترس» نگاه تندی به پدر خود نمود و گفت:  
— آیا يك مرد مثل تو به این سرعت تغییر عقیده می‌دهد؟

بهبزاد فکری کرد و گفت:

— ممکنست سرعت تغییر عقیده در سنجش چیزی، خود دلیل بر صدق و ایمان باشد. اگر من در عقیده جدید خود صادق نبودم، هرگز با مردم در نمی‌افتادم و خویشتن را در معرض خطر قرار نمی‌دادم.

«امسترس» پرسید:

— پس تو حقیقتاً ایمان داری به اینکه پیروزی اردوان به مصلحت کشور است؟

بهبزاد با لحن و قیافه‌ای که حاکی از اطمینان و اعتماد بود گفت:

— فعلا عقیده من اینست!

«امسترس» در حالی که چشمان سبزش می‌درخشید چنین گفت:

— تو چطور آنچه را که دیروز گفته بودی، امروز فراموش کردی؟ تو همان بودی که با جان و دل از اردشیر دفاع می‌کردی و می‌کوشیدی که مرا با خود همداستان سازی و آرزو داشتی که من نیز در ردیف پیروان اردشیر باشم و از او دفاع کنم و به او خدمت نمایم. پس چه شد این میهن‌پرستی تو؟.. پس صمیمیت و وفای تو نسبت به اردشیر کجا رفت؟ آرزوهای تو برای آزاد شدن ایران از چنگک بیگانگان همین بود؟.. خیلی غریب است پدر، من هیچ علت و سببی برای این حال تو نمی‌توانم پیش—



بینی کنم جز اینکه بگویم کار تو یا نیرنگ است و یا جنون! آیا این جنون نیست که بیایی و درمن آتش وطن-پرستی را شعله‌ور سازی، قلبم را پر از شور آزادی‌کنی، وجود مرا علیه ظلم و جور برانگیزی و در دلم کینه و نفرت نسبت به شوهرم پدید آوری و چون من به عظمت عقاید تو پی بردم و به صدق و وطن‌پرستی تو ایمان آوردم و پیرو تو و پیروان اردشیر شدم، انوقت بیایی و پای بر سر عقاید خود بگذاری و نقض قول خود کنی و منکر تعالیم خود شوی و در اظهار عقاید تازه خود از عقاید دشمنانت هم پای‌فراتر بگذاری؟! نه پدرجان، من نمی‌توانم این موضوع را راست بدانم و حتی نمی‌توانم این حال را در تو تصور کنم. دیروز که من و تو با هم در عقاید خود دشمن بودیم، من بدبخت‌ترین و غافل‌ترین زن دنیا بودم؛ ولی امروز که به عقیده سابق تو گردن نهاده‌ام، تو چرا از من دوری می‌کنی؟... تو چرا ساز دیگری آغار کرده‌ای؟.. پدرجان، از دخترت قطع پیمان نکن. بیا و به او بپیوند و ایمان و آرزوی دیرین خود را دگر باره در دلت زنده ساز. تو خواستی دخترت را در انجام وظیفه بزرگی با خود شریک کنی. بیا، این تو و این دخترت، حاضر و آماده در برابر تو ایستاده و در شکستن عهد خود با شوهرش لحظه‌ای درنگ ندارد و اندک تردیدی نمی‌کند. حاضر است عشق به شوهرش را قربانی وطن کند و با تو که فدائی وطن شده‌ای همداستان شود... برخیز و درنگ نکن. او سراپا در اختیار تست... بهزاد هنوز به صدق گفتار دخترش ایمان نداشت و می‌ترسید که مبادا این همه برای امتحان او باشد و از اینرو از جای برخاست و عضلات چهره‌اش را درهم برد و

به خشونت گفت:

— امسترس، حرفهای تو در من اثر نمی‌کند. تو هر عقیده پیدا کرده‌ای، خودت می‌دانی؛ ولی من باید بروم، باید این شهر را ترك كنم و هرچه زودتر خود را به اردوان برسانم. آری، باید خود را به اردوان برسانم!

بهباد این بگفت و چند گام به سوی در برداشت. «امسترس» ناگهان به سوی پدر جست و جلو او را گرفت و به صدای بلند گفت:

— پدر، نرو.. پدر نرو...

... و چون بهباد در جای خود ایستاد و آرام به دخترش نگریست، «امسترس» با لحنی که حاکی از اراده قوی او بود گفت:

— نمی‌گذارم به دشمنان و وطنمان خدمت کنی... نمی‌گذارم اردوان از هوش تو، از هنر و نبوغ تو استفاده کند... نمی‌گذارم ننگ روی ننگ برای من پیش بیاید... من اگر شوهرم را از دست دادم، دیگر پدرم را از دست نمی‌دهم... نمی‌گذارم بار دیگر اکرام و احترام من دستخوش قیل و قال مردم شود... من تو را از غفلتی که به تو روی آورده، و وطنم را نیز از عواقب خیانت تو و شوهرم نجات می‌دهم.

«امسترس» این بگفت و پدر پیرش را با يك تكان به عقب راند و از جلو در اتاق دور کرد و با همان شدت گفت:

— اینجا بمان... از اینجا بیرون نرو... لازم نیست سفر کنی!

آنگاه قهقهه جنون‌آمیزی سر داد و گفت:

— تو اسیر من هستی و اسارتگاه تو اینجاست!  
 بهزاد متحیر و مبهوت به دخترش می نگریست و از  
 حرکات و اظهارات او مات و متعجب مانده بود و در عین  
 این بهت و حیرت، بدقت در رفتار و گفتار او تأمل می کرد  
 تا شاید اثری از آثار مکر و دهاء و خدعه و نیرنگ «زن»  
 در روش و رفتار دخترش مشاهده کند.

بهزاد سعی می کرد آهنگ صحبت «امسترس» را با  
 نغمه صدق و صفا مقایسه کند و بر حقیقت یا دروغ  
 بودن آن واقف شود.

در قیافه دخترش بسیار تأمل کرد، در عمق چشمانش  
 بسیار نگریست، از حرکات و سکنت او مراقبت دقیق  
 کرد، حرفها و کلمات او را با معیار صدق و کذب بیازمود  
 و سرانجام در عین بهت و حیرت و در کمال شگفتی و  
 اعجاب، چاره ندید جز آنکه به صداقت دخترش ایمان  
 آورد و او را بری از خدعه و نیرنگ بداند؛ ولی بهتر  
 دید که باز هم بر او سخت بگیرد و برای آخرین بار او  
 را بیازماید، شاید باز هم «مکر زن» بیش از اینها باشد!  
 بهزاد قیافه آرامی به خود گرفت و در کمال  
 خونسردی گفت:

— امسترس، بگذار بروم. می خواهم بروم و جان  
 شوهرت را نجات دهم!

«امسترس» با صدای بلند و با کمال خشونت گفت:  
 — مرگت یا زندگی شوهر من در دست منست نه در  
 دست تو. من اراده کرده ام که او را از میان بردارم تا  
 مردم نگویند که من ناموس خود را برای عملی شدن  
 اغراض او به اردوان داده ام و به وطن خود خیانت  
 کرده ام. کبریاء و عزت نفس من قوی تر از عشق منست و

من از لحظه‌ای که حس کردم در برابر ننگ و عار قرار گرفته‌ام، غریزه عشق و ترحم از وجود من رخت بر بسته است. پدر، باردوس، شوهر من دیگر نباید زنده بماند و این، هم برای من و هم برای او بهتر و شایسته‌تر است زیرا اگر او زنده بماند و موفق شود، ننگ من ثابت شده است. نه... مردم نباید بگویند که شوهر من افتخار و پیروزی خود را با فروختن زنش به اردوان به دست آورده است!.. من دیگر با چنین ننگ و اتهامی نمی‌توانم به زندگی با او ادامه دهم. برای من بهتر آنست که او را در راه نجات وطن و نجات خودش از این زندگی ننگین، قربانی کنم...

«امسترس» در این حالت شورانگیز که از حس غیرت و عزت نفس او حکایت می‌کرد و در این حال منقلب که بر اثر ننگین شدن نام و بر باد رفتن احترامش به او دست داده بود، زیبایی دیگری داشت.

نیرویی که از «امسترس» نمودار شده و اراده‌ای که از سراپایش فرومی‌بارید و عبارات شورانگیزی که همچون سیلی از آتش بر سر زبانش جاری می‌شد، میان نفس معزز و عالیمقدار او و بدن نرم و ظریفش وضعی متناقض ولی سحرآمیز و دلفریب پدید آورده بود.

«امسترس» با قامت متوسط و صورت کوچک بیضی شکل و بینی ظریف و دهان شبیه به حبه انگور درشت، در نظر پدرش يك صورت زنده از آن پریرخسارانی جلوه کرد که بهزاد در ترسیم آنان براستی فتنه برپا می‌کرد و حس غرور و مناعت مردان را زنده می‌ساخت زیرا آنان را با سواران چابك و پهلوانان میدان پیکار در حال نبرد برای افتخار وطن نشان می‌داد.

دل بهزاد از شادی سرشار گشت و از فرط اعجاب نسبت به دخترش، بیانش قاصر شده بود و با خاطر آسوده و قلبی راضی، مات و مبهوت به او می‌نگریست و در این حال حس می‌کرد که غرق کمال سعادت و خوشبختی شده است: سعادت و خوشبختی پدری که می‌دید شخصیت فرزندش به بهترین شکلی حاکی از شخصیت خود اوست. چون این افتخار و اعجاب: افتخار يك پدر نسبت به فرزندى که كاملاً نمونه اوست و اعجاب يك هنرمند در برابر يك صورت زیبا به بهزاد دست داد، نیرویی در نهادش برانگیخت که او را آماده صحبت کرد و وادارش ساخت که حقیقت امر را به دخترش باز گوید ولى «امسترس» در آن حال که بهزاد در اندیشه صحبت بود، چنین آغاز سخن نمود: پدر، اینکه من ترا اینجا نگاه داشته‌ام، نه برای آنست که سفر تو به هرمنز مبادا پیروزی اردوان و نجات شوهرم را زودتر عملی سازد؛ بلکه برای آن از سفر تو ممانعت می‌کنم که اندیشه خیانت به وطن در سر تو به مرحله عمل نرسد. همچنانکه این اندیشه به سر شوهرم راه یافت و بی‌درنگ آن را عملی ساخت. تاکنون ننگی که از طریق این اندیشه بر خود هموار کرده‌ای برای تو کافی است و من فداکاری بسیاری خواهم کرد و خواهم کوشید تا ترا در نظر ملت به همان حشمت و احترام نخستین بازگردانم و بی‌گناهی ترا ثابت کنم. آری، من مانع رفتن تو به هرمنز می‌شوم تا بتوانم بازمانده شهرت نیکوی ترا و خودم را از خطر ننگ و بدنامی حفظ کنم. اما اینکه فکر می‌کنی وجود تو در هرمنز به نفع اردوان بوده و سبب نجات شوهرم می‌شود، وهم و گمانی بیش نیست بلکه در حکم محال است زیرا

پیروزی دیگر از آن ما خواهد بود!  
... و بازوی بهزاد را گرفت و به صدای بلند گفت:

— بیا... بیا و ببین!

... و به سوی صندوق کوچکی که در یکی از زوایای  
اتاق خوابش بود توجه نمود و پیش رفت و چون به آن  
رسید درش را بگشود و گفت:

— نگاه کن...

بهبزاد به درون صندوق خیره شد و از آنچه در آن  
دیده بود نزدیک بود سخته کند!

بهبزاد همچون صاعقه زدگان به محتویات صندوق  
می نگریست و از فرط شادی جنون آمیزی که ناگهان به  
او دست داده بود، چشمانش برقی زد و بی اختیار بر  
زانوان خود افتاد، زیرا در صندوق، کتاب مقدس و تاج  
را دیده بود!

«امسترس» کنار بهزاد ایستاده بود و در حالی که  
تبسم پر معنائی بر لب داشت به پدرش می نگریست. پرتو  
خورشید از پنجره می تابید و جواهرات تاج را بیشتر  
درخشان می ساخت بطوری که تلؤلؤ آنها بر رخسار بهزاد  
انعکاس رؤیامانندی داشت.

لحظه یی بعد، «امسترس» در حالی که در صندوق  
را آهسته آهسته می بست چنین گفت:

— اینجاست که «باردوس» تاج پادشاه و کتاب زرتشت  
را مخفی کرده است: یعنی پیش من و در اتاق خواب من  
که احدی را راه به آن نیست و «باردوس» یقین داشت  
که هیچ کس به وجود چنین گنج گرانبها در حرم زن  
نجیبی مثل من پی نخواهد برد. فقط فراموش کرده بود  
که پدرم از این قاعده مستثنی است. آری، «باردوس»

تاج و کتاب را اینجا، در کرمان پنهان کرد زیرا اطمینان داشت که با اردوان فاتح و پیروز به این شهر باز خواهد گشت و بار دیگر اردوان در همین شهر که فعلاً کانون انقلاب است و پیروان اردوان آنرا اسارتگاه آینده اردشیر می‌دانند تاجگذاری خواهد نمود.

«امسترس» این بگفت و پس از لحظه‌ای سکوت که در عین حال از درون پرغوغای او حکایت می‌کرد، با آهنگی پر از نهیب و شاید تهدید آمیز چنین گفت:

– پدر، بگو ببینم: اینک تو چه می‌توانی بکنی؟ آتش در دست ماست... شعله را ما در دست داریم... نیروی روحی نیز از آن ماست، یعنی در دست اردشیر است و او بزودی خواهد دانست که چگونه عزم و اراده همگی را بر له خود برانگیزد و با آخرین حمله پیروز-مندانه خود اردوان را برای همیشه از پای درآورد.

شور و التهاب «امسترس» پس از این اظهارات اندکی فرو نشست و يك لحظه بعد به پدرش نزدیکتر شد و در حالی که به خارج اشاره می‌کرد چنین گفت:

– پدر، اگر برآستی می‌خواهی بروی، مختاری. می‌بینی که خدای بزرگ با ماست و پیروزی ما حتمی است. حال، تو اگر باز هم از اردوان طرفداری کنی، جز لعنت هموطنان و بغض دخترت چیز دیگری به بار نیاورده‌ای. دیگر خودت میدانی: باز هم اگر می‌خواهی بروی، برو...

در این لحظه «اتوسا» سراسیمه وارد شد و گفت:

– سه تن از پاسبانان آمده‌اند و از شما پدر بزرگوار

سراغ می‌گیرند...

بهزاد بی‌درنگ گفت:

— در صحن داخل قصر بگو منتظر من باشند و تو خودت از آنان خوب پذیرایی کن تا من بیایم.  
 «اتوسا» از اتاق بیرون رفت و «امسترس» با ترس و لرز به پدرش گفت:  
 — آمده‌اند که ترا توقیف کنند. من این را پیش‌بینی می‌کردم، من می‌دانستم....

«امسترس» حرفش را ناتمام گذاشت زیرا ناگهان در نظرش مجسم شد که پدرش را توقیف کرده‌اند و شوهرش را هم که دیگر نمی‌خواهد و از اینرو خود را تگ و تنها یافت و دید که دیگر نه امیدی و نه آرزویی، نه پدری و نه شوهری، نه یاری و نه یاور دارد. جهان در نظرش تیره و تار شد و نومیدی و یاس عمیقی به دلش نشست و بی‌اختیار پیش رفت و بازوان خود را به دور گردن پدرش حلقه زد و با آه و زاری و آهنگ دلخراشی گفت: نباید ترا از من بگیرند... تو فقط از آن منی... تو یگانه کس من هستی... نرو، به من رحم کن. من زنی بیش نیستم و تنها انجام این وظیفه ملی مرا سعادت‌مند نخواهد ساخت. من محتاج عاطفه، نیازمند محبت و خواستار رحم و شفقتم. من عشق به شوهرم را قربانی انجام وظیفه ملی خود ساختم و شوهر محبوبم را در راه وطن از دست دادم، پس اقلا سایه پدر بر سر من باشد. پدر جان، فکر کن، بیندیش، بر سر عقل بیا و از این فکر تازه‌ات صرف‌نظر کن. این عقیده را دور بینداز و به خودت و به من رحم کن. عاقبت بدی خواهی دید. فکر کن و به حرف من گوش بده....

بهزاد در حالی که بازوان «امسترس» به دور گردنش حلقه خورده بود و این حال او را می‌دید و این سخنان او



را می‌شنید، خوشبختی و سعادت عمیقی در خود حس می‌کرد که نظیر خوشبختی و سعادت بی‌نظیر مجاهدی بود که یکه و تنها نبرد و پیکار کرده و پس از تحمل مشقات و صبر و شکیب بسیار، همکار و هم‌آورد تازه‌ای به کمک خود دیده باشد.

بهزاد با چنین حالتی دخترش را پدرانۀ در آغوش کشید و حرارت امن و امان زندگی را که از سراپای او منبعث بود، حس کرد و لحظه‌ای سرش را برشانه او تکیه داد و سپس چشمان گود رفته و خسته‌اش را که در عین حال نور ایمان و صفا از آن می‌درخشید به چشمان دخترش دوخت و آهسته زیر لب گفت:

«من به اختیار خودم اینهمه عذاب را بر خویشتم هموار کردم». آنگاه دخترش را از آغوش خود رها ساخت و بندهای پیراهن بلند خود را بگشود و از جیب زیرین جامه‌اش همان ورقه کاغذ آبی‌رنگ را بیرون آورد و به دخترش داد و گفت: بخوان...

يك ثانيه بعد، آثار بهت و حیرت بر رخسار «امسترس» نمودار شد و همانطور که بنامه می‌نگریست رفته رفته این آثار شگفتی و ابهام به نشانه‌های سرور و شادی مبدل گشت و یکباره قیافه دلفریبش از هم شکفته شد و بصدای بلند گفت:

– پس تو با اردشیر پیمان مودت بسته‌ای؟!!

بهزاد آرام و خونسرد چنین پاسخ داد:

– این اجازه‌نامه اوست که من بتوانم از حدود شهر کرمان خارج شوم. آری، من و او با هم پیمان مودت و اتفاق بسته‌ایم. امروز که تو از انجام وظیفه‌ای که بتو پیشنهاد کردم سرباز زدی، بر آن شدم که خود به هرمنز

بروم و به طرفداری از اردوان و شوهرت تظاهر کنم و از این راه، مقصود خود را عملی سازم. اردشیر هم به پاسبانان خود در نهان دستور داده است که از خانه من محافظت کنند و در حفظ جان من بکوشند و نگذارند که وطن پرستان جسور به خانه من حمله ور شوند و یا در صدد هلاکت من برآیند زیرا می‌دانی که من با عمل اخیر خود پیش مردم منفور گشتم ولی روزی خواهد رسید که حقیقت این احوال بر همه کس آشکار خواهد شد و چون مردم به این فداکاری عجیب من پی بردند، آنگاه چندین برابر نخستین در نظرشان عزیز خواهم بود و پیش از همیشه مرا خواهند ستود و این پاسبانان را که می‌بینی، برای توقیف من نیامده‌اند بلکه برای تسهیل امر سفر من به هرمز آمده‌اند.

ما یکی از حامیان اردوان را که در باطن از پیروان ماست به هرمز فرستاده‌ایم و او این قضیه را طوری برای «باردوس» شرح داده است که اگر من اینک به هرمز بروم، از جان و دل مقدمم را گرامی خواهد داشت و به همه چیز پیش من اعتراف خواهد کرد.

بهزاد در اینموقع قیافه‌ای با شهامت داشت و آتش وطنپرستی از حدقه چشمان پر صفای او بشکل نگاههای مؤثر و جاذبی شعله می‌کشید و دل و جان بیننده را در حرارت خود گرم می‌کرد.

بهزاد در این حال چنین گفت:

— امسترس، دختر عزیزم، دیگر از این لحظه به سوی عمل، به سوی پیروزی حتمی و موفقیت محقق باید رفت: این گنج گرانبها را همچنان از جان و دل عزیزتر دار و همچون فرزند دلبندی محافظت کن تا اردشیر

کار خود را به پایان رساند و از دست تو آنرا بازستاند. او منتظر من است و می‌خواهد ببیند که من چه کرده‌ام. هم‌اکنون نزد او می‌روم و قضایا را برایش شرح می‌دهم و حمله‌ما بر هرمنز از فردا آغاز خواهد شد.

امسترس دامان پدر گرفت و گفت: «پدرجان، تو هم به جنگ می‌روی یا در کرمان می‌مانی؟». بهزاد تبسمی نمود و چنین پاسخ داد:

— دیگر وظیفه‌من در این باره به پایان رسیده است. من در کرمان می‌مانم تا پرده‌ای را که آغاز کرده‌ام تمام کنم: پرده‌ای که چکیده و خلاصه هنر من و عاقبت سعی و جهدی است که در راه هنر مبذول داشته‌ام. آری، کار من جز این و زندگی من جز برای این نیست!

ناگهان جنون هنر و عشق نقاشی بر او غلبه کرد و دیگر جز خیال خود چیزی ندید و همچون دیوانگان گفت:

— سایه... سایه... اینک سایه همه چیز است نه نور! باید بر پریرخان سایه بیفتد و بر پهلوانان نور تابیده شود. فقط نور بر پهلوانان و سایه بر پریرخساران... بهزاد این بگفت و دیگر به «امسترس» التفاتی ننمود. او را نبوسید و از او وداع نکرد. تنها کاری که کرد این بود که خم شد و عبای زیبای سبز رنگش را که در حمله مردم شکاف خورده بود بر دوش افکند و عصای دیگری را که «اتوسا» برای او آورده بود بدست گرفت و در حالی که سرش بلند، قامتش راست و قیافه‌اش همه نور و صفا بود، با گامهای آرام ولی محکم و سنگین از اتاق بیرون رفت و «امسترس» در حالی که تبسمی

حاکی از کمال رضایت و قناعت بر لب داشت، با نگاہی  
کہ آثار محبت و حیرت، آمیختہ با تحسین از آن نمودار  
بود، تا آخرین نقطہ ای کہ سایہٴ عبای سبز بہزاد دیدہ  
می شد، او را با چشم بدرقہ کرد.



## رؤیای بابك

ساسان موبد معبد ناهید فارس بود و با دختر یکی از پادشاهان «بازرنگی» که بر بخشی از پارس فرمانروایی می‌کردند، ازدواج کرد. از این دختر پسری پدید آمد که او را بابك نامیدند. بابك چون به‌حدرشد رسید، ساسان از پادشاه «بازرنگی» حکومت یکی از شهرهای حوالی دریاچهٔ بختگان را برای او گرفت و چندی نگذشت که بابك قدرتی به‌دست آورد و خود را پادشاه خواند. پس از مرگ بابك پسر بزرگش شاپور بجای پدر نشست و اردشیر برادر کوچکتر را که طبعی سرکش داشت، مطیع خود کرد ولی پس از وی حکومت به اردشیر رسید... این واقعهٔ تاریخی است اما نویسنده‌ای در بارهٔ بابك چنین نوشته است:

بابك ناگهان از خواب پرید و پریشان چشمان خود را مالید و در اندیشه فرو رفت. خواب ناراحت‌کننده‌ای دیده بود که گرچه مانند کابوسهای بعضی از شب‌ها، این بار نه‌شیری در خواب به‌او حمله‌ور شده بود و نه آنکه عقابی با منقار تیزش می‌خواست از آسمان برسر او فرود آید، با وجود این از کابوسی که دیده بود بکلی مشوش شده و مثل همیشه از خواب پریده بود.

بابك فرماندار فارس بود و «اردوان» پادشاه ایران با او میانه بسیار خوبی داشت و هیچ چیز بسقدر آن خواب، مایه تشویش خاطر او نشده بود. ازینرو دستور داد همان شبانه، تنی چند از پیران آزموده را به سرای وی آورند تا خوابش را برایش تعبیر کنند.

موضوع خواب این بود که هاتفی خوش صدا در گوش او گفته بود شخصی که «ساسان» نام دارد و لباس ژنده می پوشد و به کار چوپانی در فارس مشغول است، مرد اصیلی است و بزودی خورشیدی تابان از پیشانی این مرد نه تنها بر فارس بلکه بر سراسر ایران خواهد تابید. پیران دهر آزموده، چون بابك را مردی شایسته و پرهیزکار و با ایمان می دانستند، به او گفتند بزودی خوابش تعبیر خواهد شد و مضمون این رؤیا در آینده نزدیک، جامه عمل به خود خواهد پوشید.

پیرمردان به بابك توصیه کردند که ساسان را بنخود نزدیک سازد و رعایت حالش کند. بابك نیز به مشاوره سالخوردهگان و بنا بر آنچه در رؤیا بدو الهام شده بود، بناچار ساسان را نزد خود خواست و او را از چوپانی بازداشت و دیر زمانی نگذشت که ساسان در شمار نزدیکان و مشاوران او قرار گرفت و به مرور زمان، ساسان چنان از خود شایستگی و فرزاندگی و فهم و درایت نشان داد که میانه او و بابك بی اندازه صمیمی شد و بابك نسبت به او بی اندازه علاقمند گردید و بهتر آن دید که برای تحکیم این پیوند مودت، دخترش را به او بدهد.

عروسی دختر بابك والی فارس با ساسان مشاور او که زمانی چوپانی بیش نبود، با سروصدای زیادی

برگزار شد و زن و شوهر بخوبی و خوشی باهم روزگار می‌گذراندند تا آن که دختر بابك برای ساسان پسری آورد که نامش را «اردشیر» گذاشتند و بابك از همان روزهای نخست تولد این فرزند، در ناصیه او آثار اصالت و نجابت و شایستگی و لیاقت را به عیان دید و چنان شیفته او گردید که در سراسر فارس، جارچی را دستور داد که فریاد بزند: «اردشیر پسر بابك است نه ساسان:» ساسان هم بدین امر رضا داد زیرا می‌دانست که بابك از فرط علاقه بدین فرزند، می‌خواهد او را جانشین خود سازد زیرا خودش پسری نداشت.

اردشیر در خانه فرماندار فارس بزرگ شد و به شجاعت و دلیری آموخته گردید و کمال صورت و سیرت در او گرد آمد. پسری خوش خلق و متواضع و در عین حال دارای رخساری مطلوب و نگاههایی با نفوذ شد. در نجابت و اصابت رأی و فکر روشن و رسا شهرت بسزا یافت و نیز در اسب‌سواری و تیراندازی، آوازه‌اشتهارش در سراسر ایران پیچید.

سرانجام، صیت شهرت او به گوش «اردوان» پادشاه ایران رسید و دستور داد او را به‌ری نزد وی آورند تا در مجالس رأی و مشورت، اردشیر نیز در صف خاصان و مقربان شاه باشد و در جشنها و شکارها با شاه همراه شود.

اردشیر از آن پس دیار فارس را ترك گفت و در سرزمین ری، نزد اردوان رفت و در دربار او بزیست و روز به روز بر قدر و منزلتش افزود زیرا شجاعت و شهامت و حسن خلق و حسن طلعت او همه را شیفته ساخته بود تا جایی که دختر كوچك اردوان به کلی



عاشق اردشیر شد و اردشیر نیز با او نرد عشق باخت. شبها در گوشه و کنار قصر شاهی، دور از چشم نگاهبانان، به دیدار یکدیگر می‌شتافتند و دختر اردوان، از آلام عشق خود و درد دوری برای اردشیر، راز دلها می‌گفت و آشکارا، شبی بدو اظهار داشت که بی‌اندازه مشتاق ازدواج با اوست ولی می‌ترسد این معنی را با پدرش اردوان در میان نهد زیرا اردوان خواهد گفت دخترش را چگونه به پسر مردی بدهد که روزگاری چوپان گله بابک والی فارس بوده است!

باآنکه اردشیر نیز بی‌اندازه دختر اردوان را دوست می‌داشت، در صبر و بردباری، پرمطابقت‌تر از معشوق بود و به همان دیدارهای شبانه اکتفاء می‌جست تا ببیند زمانه برای این عشق، چه پیش می‌آورد...



روزی اردشیر و اردوان باهم به قصد شکار به شکارگاه رفتند. همراه آنان، گروهی از دوستان و نزدیکان دربار و خاندان سلطنت و از آن جمله پسر اردوان که نسبت به اردشیر حسادت بی‌حد و حصر می‌ورزید، حضور داشتند. در یکی از شکارگاههای نزدیک ری، اردشیر تیری به سوی شکاری رها کرد که بسیار ماهرانه به هدف نشست به طوری که تحسین و آفرین شاه و همه حضار را برانگیخت. اما ناگهان در آن میان، پسر اردوان مدعی شد که آن تیر را وی رها کرده است نه اردشیر!

اردشیر از این دروغ آشکار بی‌اندازه خشمناک شد و از اینکه بدین وقاحت، می‌خواستند افتخار او را از آن

خود سازند، از جا در رفت و برپسر اردوان بانك برآورد  
 که: تو دروغ می‌گویی!

اردوان از اینکه اردشیر به پسرش تندی کرده است،  
 سخت برآشفته و این‌را اهانتی نسبت به خود تلقی کرد  
 ولی اردشیر دست از تندی نسبت به پسر پادشاه برداشت  
 و ثابت کرد که تیر را خودش رها کرده است.

اردوان خشم خود را نسبت به اردشیر آشکار ساخت  
 و از فردای آن روز، او را از مقاماتی که داشت منفصل  
 کرد و همان شب، دختر اردوان که عاشق اردشیر بود،  
 دریافت که دسیسه و توطئه‌ای خونین برای قتل اردشیر  
 در کار است. ازینرو دو اسب تیزتك فراهم آورد و  
 شبانه با اردشیر به سوی فارس گریخت.

اردشیر با محبوبه‌اش دختر اردوان، به فارس رسید  
 و در فارس متوجه شد که مردم از سلطنت اردوان،  
 ناراضی هستند و از تکبر و خودپسندی او و پسرش به  
 جان آمده‌اند.

اردشیر این عدم رضای مردم فارس را بهترین  
 وسیله برای برانداختن اردوان از تخت سلطنت دانست  
 و شروع به جمع‌آوری سپاه از میان مردمی کرد که دیگر  
 سلطنت اردوان را نمی‌خواستند و با آن سپاه، نخست  
 والی فارس شد و سپس با سپاهی گران، به سوی ملك  
 ری روی آورد و اردوان و پسرش را کشت و خود برتخت  
 سلطنت ایران، در اوایل قرن سوم میلادی، جلوس کرد.  
 اردشیر بعدها ازاینکه پدر و برادر زنش را کشته  
 بود، در بیم و هراس بود زیرا می‌ترسید دختر اردوان  
 باآنکه يك وقت عاشق وی بود و فعلا زن اوست، روزی  
 به خونخواهی پدر و برادرش، از وی انتقام گرفته و

کارش را بسازد و به تدریج این ترس در دل اردشیر قوت می‌گرفت تا آنکه روزی فرمانده گارد خود را خواست و به او دستور داد که دختر اردوان را بکشد! فرمانده گارد اردشیر، وقتی دختر اردوان را دید، ملاحظه کرد که آبستن است...

چند سال بعد که اردشیر سالهای نخست سلطنت خود را گذراند، مشاهده کرد که ولیعهدی برای جانشین خود ندارد و از این بابت در نزد خاصان و مقربان خود اظهار تأسف کرد.

فردای آنروز، فرمانده گارد او منفرداً به حضورش بار یافت و معروض داشت که تأسف او از بابت نداشتن ولیعهد، بی‌مورد است زیرا پادشاه دارای پسری است که از وجود او خبر ندارد!

اردشیر نخست باور نمی‌کرد ولی وقتی به لحن جدی فرمانده گارد خود پی‌برد، دستور داد پسرش را در میان صد پسر همسن و سال او با لباسهای یکرنگ و یک‌جور، به حضورش آورند. اردشیر ناگهان از مشاهده یکی از آنان قلبش فرو ریخت زیرا شباهت بسیار میان خودش با او دید!

پس از آن دستور داد بچه‌ها در سرسرای کاخ شاهی، توپ بازی کنند و چون بچه‌ها به توپ‌بازی پرداختند، ناگهان توپ داخل یکی از اتاقهای خاص درباری شد و هیچ‌یک از بچه‌ها جرئت آن نکرد که داخل آن اتاق شود و توپ را بیاورد مگر یکی از آنان که بدون ترس و تردید، پیش رفت و توپ را از آن اتاق بیرون آورد!

این همان پسر اردشیر بود که وقتی پرسید اسمش چیست، پاسخ دادند «شاپور» و چون از مادرش پرسید،

پاسخ شنید که چون هنگام صدور دستور قتل‌وی، باردار بود، از کشتنش خودداری کردند تا بزاید و چون زایید، باز هم او را نکشتند مبادا کودک تلف شود.

اردشیر جشن ولایت‌مهدی شاهپور را برپا داشت و مادر او را بار دیگر به کاخ شاهی آورد و باهم روزگاری به‌خوشی گذراندند و بدین‌گونه، خواب بابک تعبیر واقعی پیدا کرد زیرا به راستی اردشیر بابکان، خورشیدی بود که دیرزمانی بر سراسر ایران تابید.



## بردیای دروغی

داستان بردیای دروغی که به جای پسر کورش به تخت نشست، داستان معروفی است ولی در تاریخها ننوشته‌اند که زن کمبوجیه یا کامبیز، پادشاه ایران، چگونه هویت این پادشاه غاصب را کشف کرد.

در این نوشته، ضمن تجدید این صحنه جذاب تاریخ ایران، کیفیت آگاهی از بردیای دروغی نیز فاش میشود:

هنگامی که کورش بدروود زندگی گفت، دو پسر از خود به یادگار نهاد: یکی «کامبیز» و دیگری «بردیا». این دو برادر، سرزمین بزرگ ایران باستان را در میان خود تقسیم کردند.

بردیا بر اثر اخلاق نیکو و رعیت‌پروری، محبوب مردم بود ولی کامبیز، مردی خشن و تندخو و سنگدل و شرور بود و یک شب در خواب دید که بردیا بر عرش عظیمی نشسته و سرش نزدیک است به آسمان برسد!... از این خواب بیمناک شد و در نهان با «پراکشست» خدمتکار خود نقشه قتل برادر را کشید و توسط آن خدمتکار خائن، برادر را پنهانی کشت و جسدش را در جایی خاک کرد که احدی از آن آگاه نشد.

روزها گذشت و مردم دیدند از بردیا خبری نیست و هر جا به دنبالش گشتند، او را نیافتند و رفته رفته از سرنوشت او بیمناک شدند.

کمبوجیه یا کامبیز، هنگامی که به فتح مصر رفت، مفی را به نگهبانی کاخ سلطنتی گماشت. این مغ برادری داشت بنام «گئوماتا» که بسیار به بردیا شباهت داشت. چون کمبوجیه مدتی در مصر ماند، گئوماتا به دستگیری برادرش مردم را اغواء کرد و خود را بعنوان «بردیا» پادشاه خواند.

این نقشه با شتاب انجام شد و بردیای دروغی، کاخ کامبیز را اشغال کرد و خود را فرمانروای سراسر جهان خواند. مردم هم که بردیا را دوست می داشتند، بی آنکه به حقیقت امر آگاه باشند، مقدم شاهزاده گمشده خود را گرامی داشتند و سلطنت او را جشن گرفتند.

کامبیز وقتی در مصر از این حيله آگاه شد، با شتاب روی به ایران تاخت ولی در جنگ با سپاهی که مغان برای ممانعت ورود او به ایران فراهم آورده بودند، پایش زخمی برداشت و چرك کرد و خونش از آن چرك آلوده، مسموم شد و بدرود زندگی گفت و عرصه سلطنت برای بردیای دروغی بی رقیب ماند ولی از ترس اینکه مبادا رازش فاش شود، همیشه دو گوش بریده خود را زیر انبوه موهایش می پوشانید و می کوشید در مجالس و محافل عمومی کمتر حضور یابد و در کاخ خود با کمتر کسی روبرو شود. اطرافیان فقط دو برادرش بودند و تنها چند نفر دیگر از همراهان صمیمی او که بقای او را در سلطنت به نفع خود می دانستند. بردیای دروغی برای اینکه مردم به هویتش مشکوک نشوند، مانند

بردیای حقیقی که طرفدار عدل بود و از بینوایان دستگیری می‌کرد، تا می‌توانست در بسط عدل و داد می‌کوشید و به حال بینوایان می‌رسید.



هفت‌ماه گذشت و بردیای دروغی دور از مردم و پوشیده از انظار ملت بر مملکت سلطنت می‌کرد. این طرز رفتار او، سوءظن بزرگان و نجبای کشور را برانگیخت. از آن جمله «اتاونس» که از همه بزرگان ایران با نفوذتر و توانگرتر بود، بیشتر از دیگران در کار بردیا شك کرد زیرا به یاد می‌آورد که در میان طایفه مجوس مردی به نام بردیا بود که به بردیای حقیقی خیلی شباهت داشت و دو گوشش را هم به کیفر خلافی که کرده بود، بریده بودند و می‌دید که این بردیا مدتی است پیدایش نیست!

«اتاونس» دختری داشت به نام «فودیما» که زن کامبیز بود و بردیای دروغی پس از استیلاء بر قصر او، فودیما را هم مانند سایر زنان کامبیز در شمار زنان خود آورده بود.

«اتاونس» فکر کرد که با دخترش تماس بگیرد و توسط او حقیقت را کشف کند ولی زنان بردیای دروغی، همه دور از دیگران می‌زیستند و حق ملاقات با احدی را نداشتند و هر يك از آنان در اتاقی تنها زندگی می‌کرد و تحت مراقبت شدیدی بود. اما حيله، درهای بسته را می‌گشاید. فرستاده‌ای از جانب «اتاونس» توانست در لباس خدمتکاران وارد کاخ بردیا شود و با «فودیما» صحبت کند و به او بگوید که پدرش



مایل است بداند آیا بردیا دو گوش دارد یا نه؟! «فودیما» گفت اینکار خیلی دشوار است زیرا بردیا اول امر می‌کند چراغها را خاموش کنند و بعد به اتاق هریک از زنانش که می‌خواهد، وارد می‌شود. باوجود این، «فودیما» وعده دارد که این کار را انجام دهد... پس از چند روز، شبی میل بردیا کشید که به سراغ «فودیما» رود و به او اطلاع داد.

«فودیما» خودی آراست و عطری زد و مشك و عنبر با خود آمیخت و به اتاق تاریک خواب بردیا رفت و آن شب تا صبح با او به میگساری پرداخت و شوهر غاصب را نوازش بسیار کرد و هنگام سرمستی او، دست به سر و گوش او کشید و حقیقت را به طوری که «بردیا» آگاه نشود، درك کرد.

به روایت دیگری، هنگامی که بردیای دروغی بر پشت خوابیده و غرق خواب بود، «فودیما» در پرتو نور قندیل کوچکی که روی تصویر یکی از مقدسان مجوس می‌گذاشتند، درحالی که موی سر بردیا از روی گوشش کنار رفته بود، گوشهای بریده او را دید!

چند روز بعد که فرستاده «اتاونس» در لباس خدمتگزاران درباری با «فودیما» تماس گرفت، وی به او گفت که «بردیا» گوش ندارد و همین که «اتاونس» از این حقیقت آگاه شد، شش تن از بزرگان و نجبای کشور را بی‌درنگ از قضیه آگاه ساخت و با آنان به تدبیر امر پرداخت. در میان ایشان، مردی بود به نام «دارا» که از نجبای عالی‌مقام ایرانی به شمار می‌رفت و چون این سخن «اتاونس» را شنید، گفت: «من از اول در کار این مرد شك کرده بودم. اینك ننگ است که مردی

مجوس بر ما حکومت کند!»

بدینگونه، آن هفت تن نجیبزاده ایرانی تصمیم گرفتند بردیای دروغی را از تخت بزیر آورند و بدین منظور در نهان به آگاهی مردم رسانیدند که بردیا پادشاه حقیقی نیست و حتی «پراکشسب» که عامل قتل بردیای حقیقی بود، به خیانت خود اعتراف کرد و پس از آن خود را کشت و این کار او هم نقشه نجیبزادگان ایرانی را به مرحله اجراء نزدیکتر ساخت.

مردم ایران همین که دریافتند از مردی مجوس گول خورده‌اند، برضد او قیام کردند و همگی درحالی که آن هفت تن نجیبزاده ایرانی در پیشاپیش ایشان حرکت می‌کردند، به کاخ بردیای دروغی حمله بردند و نگهبانان قصرش را از پای درآوردند و بردیای دروغی نیز همین که خواست از خود دفاع کند، «دارا» با يك ضربه شمشیر او را از پای درآورد و بدینگونه غاصب ایران به کیفر خیانت خود رسید.



آن هفت تن نجیبزاده ایرانی، اجتماع کردند تا از میان خود، پادشاهی برای ایران برگزینند زیرا «کامبیز» پسر کورش وارثی نداشت. آنها اتفاق کلمه یافتند که موضوع انتخاب پادشاه را از میان خود، به «شانس» و تصادف واگذار کنند و برای این کار، شیوه‌ای اندیشیدند که هیچ سابقه نداشت: قرار گذاشتند هر يك سوار اسب خود شده، پیش از طلوع خورشید، در بیرون شهر و در محل معین، گرد آیند و کسی که اسبش پس از طلوع خورشید، برای نخستین بار شیهه کشید،

پادشاه ایران باشد!

نجیبزادگان ایرانی پس از این قرار، از یکدیگر جدا شدند تا فردا صبح، در محلی که معلوم کرده بودند، گرد آیند...

دارا مهتری داشت که بسیار با هوش و حيله‌گر بود و چون از آن قرار آگاه شد، قبلا مادیانی را به محل موعود برد و او را به اسب دارا در آن نقطه نشان داد و روز حرکت به سوی محل موعود نیز، چند ساعت پیش از حرکت، دست خود را به بدن مادیان مالید بطوری که بوی بدن مادیان را گرفت و صبح قبل از طلوع خورشید، وقتی زمام اسب دارا را در مقابل اسب سایر نجیبزادگان گرفت و اسب دارا، بوی مادیان را شنید، به شیهه افتاد بخصوص که شب قبل، مادیان را در آن نقطه دیده بود. بدین گونه، اسب دارا، امپراتوری ایران را در آن شرط بندی، نصیب صاحب خود کرد!

دارا نخستین کاری که کرد، پس از نشستن بر تخت سلطنت ایران، «فودیمای» زیبا را که نقش بزرگ و اساسی در کشف هویت بردیای دروغی بازی کرده بود، به همسری خود برگزید.

## انتقام چنگیزخان

چنگیزخان وقتی با سپاه خونخوار خود به شهر بخارا رسید، از چهار طرف آنرا محاصره کرد و نماینده‌ای نزد زمامداران بخارا فرستاد. وی به آنان چنین اعلام داشت:

«مولای من چنگیزخان ملقب به «شمشیر خدا بر سر بشر» به شما می‌گوید: خداوند مرا از آن جهت بر سر شما فرستاد که فسق و فجور کردید و به مفاسد ادامه دادید و من بدینجا نیامده‌ام مگر برای پاک کردن زمین از شر و فساد شما، و میدانید که من دفع فاسد به افسد می‌کنم! پس هرچه زودتر کلیدهای دروازه شهرتان را برای او بفرستید و به اطاعت و تبعیت از فرمان وی سوگند یاد کنید تا شما هم گرفتار آنچه بر سر دیگران آمد، نشوید...»

در شهر بخارا بیست هزار سرباز مسلمان بود که عزم داشتند در برابر چنگیزخان به مقاومت و دفاع پردازند و آن بلای نوظهور و سهمناک را که به همه‌جا سرایت کرده بود، از سر خود دفع کنند تا زنان و فرزندانشان از تجاوز بیگانه در امان مانند. از اینرو

فرستاده چنگیزخان را طرد کردند و آماده نبرد شدند. دیری نکشید که حمله و دفاع آغاز شد و فضای آرام بخارا را نهیب کشت و کشتار و فریاد «الله اکبر! الله اکبر!» مدافعان مسلمان فرا گرفت و سلطان محمد و سپاهیان دلاور و میهن پرست و متدین او با این اقدام دلیرانه به دفاع در مقابل لشکر جرار چنگیز، يك صفحه دیگر بر صفحات درخشان تاریخ فداکاران اسلام افزودند. گرچه مدافعان بخارا مهاجمان تاتاری را بسیار کشتند و نابود کردند و در دفاع از شهر خود، مانند پهلوانان و قهرمانان تاریخی اسلام در نهایت دلاوری جان دادند؛ اما از قدیم گفته اند که «کثرت بر شجاعت غلبه می یابد» و ده بیچۀ بالغ ممکنست یکنفر مرد مسلح را از پای در آورند.

در آن نبرد خونین نیز سرانجام کثرت بر شجاعت غلبه یافت و چنگیزخان پیروزمندانه داخل بخارا شد و به عادت خود به لشکریانش فرمان داد که زن و مرد، پیر و جوان، کوچک و بزرگ را از دم تیغ بگذارند! اما دستور داد که همگی جوانان را به قتل نرسانند و آنان را که نیرومند هستند، زنجیر کرده به لشکرگاه او ببرند. این بود روش چنگیزخان در گردآوری لشکر جرار خود: اهالی هر شهر را که از آن می گذشت، همه را یکباره از دم تیغ می گذرانید بجز جوانان نیرومند را که سرانجام با تهدید یا تشویق، در ردیف سپاهیان خود در می آورد.

همین کار را نیز در بخارا کرد. اما پس از آنکه دیگران را از دم تیغ گذرانید و شهر را آتش زد و همه جا را ویران کرد، از بخارا آهنگ شهر خود نمود.



در ساعتی که چنگیزخان آمادهٔ عزیمت از شهر بخارا بود، پس از آنکه از بلندی‌های پیرامون شهر نظری به دود و آتش و منظرهٔ کشت و کشتار و ویرانی انداخت، یکی از سرداران مغولی بدو نزدیک شد و گفت:

«مولای من، ما را فرمان دادید که همگی زنان را از دم تیغ بگذرانیم؛ اما یکی از آنان را نکشته‌ایم و به خدمت آورده‌ایم. چه، میدانیم نظر مبارک فقط کشتن او به‌طور ساده نخواهد بود بلکه او امر دیگری برای تعذیب و تنبیه او صادر خواهید فرمود!»

چنگیزخان روی به آن سردار متملق و چاپلوس نمود و گفت: «خیلی بیجا کرده‌اید که او را تاکنون زنده نگاه داشته‌اید. حالا بگو ببینم ای مرد احمق، آن زن کیست و چه کرده است؟!»

سردار باترس و لرز جواب داد: «به‌سرمبارک سوگند که او را نمی‌شناسم؛ اما می‌دانم که از افراد ما بسیار کشته است. او با شوهرش در خانهٔ خودشان مخفی شدند و توانستند طوری در آنجا پنهان شوند که بیشتر از پنجاه نفر از لشکریان ما را معدوم کنند؛ ولی بیشتر از این به آن دو مجال نداده، به پناهگاهشان راه یافتیم و نخست شوهر را در برابر زن سر بریدیم و اینک زن را نیز برای کیفر بیشتری به خدمت آورده‌ایم، تاچه بفرمایید!»

چنگیزخان فریاد زد: «زود آن زن نابکار را بیاورید تا دمار از جانش برآورم!» زن را حاضر کردند و به مجرد آن که چشم چنگیزخان بدو افتاد، از جا جست و فریاد زد:

«هالون! هالون! لعنت خدا بر تو دختر شیطان باد! تو به آنچه آنجا سوگند خوردی، اینجا عمل کردی؟ تو انتقام خود را اینطور از من گرفتی؟ پس صبر کن ببین منم به نوبه خود چگونه انتقام خود را از تو باز خواهم گرفت!»

چنگیزخان این بگفت و به سوی آن زن که ساکت و بی حرکت در جایش ایستاده بود، رفت و ضرباتی سخت با کف دستهای خشن خود بر چهره اش نواخت و گفت: «خواهی دید که چگونه از تو انتقام می گیرم!»



چنگیزخان از دیدن آن زن که «هالون» نام داشت، به یاد روزگار گذشته و ایام جوانی خود افتاد: پدرش رئیس یکی از قبایل تاتار چین شمالی بود و هنگامی که کودکی بیش نبود وفات کرد. بعد از مرگ او، خانواده اش بر آن شدند که وارثش یعنی چنگیز را بکشند تا ریاست قبیله به دست وی نیفتد؛ اما مادرش او را از آسیب دشمنان برکنار داشت و در کنف حمایت رئیس یکی دیگر از قبیله های تاتار، بزرگش کرد و با فنون نبرد آشنایش ساخت و چون چنگیز به دوران جوانی رسید، با دختر رئیس آن قبیله «امیره خاتون» زناشویی کرد و رئیس آن قبیله در عوض پسر ضعیف و ناتوانی که داشت، از چنگیز استفاده کرد و بجرأت و جسارت او اطمینان و اعتماد داشت و بیشتر نبردهای خود را بدو واگذار می کرد و چنگیز نیز با خونریزیهایی که از خود در این نبردها نشان می داد، هر بار بیشتر از پیش جلب رضایت و محبت مربی و پدر زن خود را می کرد تا

آنجا که مورد حسادت برادرزانش قرار گرفت و وی پدرش را از چنگیزخان بدسیسه‌های گوناگون بیمناک می‌ساخت و به او چنین وانمود کرده بود که چنگیز خیال کشتن او را دارد تا امیر و رئیس قبیله شود. این حرفها چهره‌است و چه دروغ، در رئیس قبیله اثر نهاد و پسرش را اختیار داد که در موقع مقتضی، چنگیزخان را به قتل برساند؛ اما دختر رئیس قبیله و برادر مأمور قتل چنگیز، یعنی همان زن چنگیزخان از خیال برادر و پدرش آگاه شد و شوهرش را که بسیار دوست می‌داشت، از قضیه با خبر ساخت و چنگیزخان بفراست و هوشمندی که داشت، توانست پیش از آنکه هدف آندو قرار گیرد، تدبیر نیکی به کار برد!

يك روز جارچی در تمام قبیله چنین جار زد که رئیس قبیله با يك تیر که از قلبش گذشته جان داده و پسرش نیز که همان تیر اینک در قلبش جای دارد، بعد از پدر بدو پیوسته است! در پی این رویداد، افراد قبیله در عزای رئیس خود و پسرش مراسم سوگواری بجای آوردند و داماد رئیس از دست داده خود چنگیز-خان را که در نزد افراد قبیله نیز به شجاعت و شهامت مشهور بود و از اینرو محبوبیت داشت، به ریاست قبیله برگزیدند و در آن اثناء که سرگرم جشن ریاست او بودند و بعاتت نژادی خود «شراب تمر» می‌نوشیدند و بدور آتش می‌رقصیدند، زنی در نهایت زیبایی با شتاب هرچه تمامتر، صفوف افراد را به هم زد و در حالیکه از سر و رویش عرق و اشک و شراب تمر فرو می‌ریخت و گیسوان و لباسهایش ژولیده و در هم شده بود، در کانون محل جشن قرار گرفت و دستهایش



را بروی شعله‌های آتش برای جلب توجه مردم بگشود و فریاد برآورد:

«ای اهل قبیله، همه غافلید! چه نشسته‌اید که قاتل رئیس محبوب شما و پسرش، همین کسی است که امروز جشن ریاست و آقائی او را بر خود برپا ساخته‌اید! او چنگیزخان مخوف و خائن است!.. ای چنگیز، به زودی روزی سر راه بر تو خواهم گرفت و در برابر این آتش سوگند یاد می‌کنم که انتقام رئیس خود و پسرش را از تو باز خواهم ستاند! اینک همین قدر کافی است که تو را به این قبیله غافل معرفی کردم!...» آن زن این بگفت و در میان جار و جنجال و هیاهو و قیل و قالی که در میان قبیله راه انداخت، از نظرها ناپدید شد.

چنگیزخان از هویت آن زن پرسید. در پاسخش گفتند:

«وی هالون معشوقه پسر رئیس سابق ماست که با پدرش کشته شد و بنا بود این زن را که از دختران رئیس یکی از قبایل همسایه است، بنامزدی برگزیند که اجل غیر منتظر مهلتش نداد و با پدرش به سرای جاویدان شتافت!»

\*\*\*

این زن که در آن تاریخ، قاتل حقیقی رئیس قبیله و پسرش را که چنگیزخان بود به اهل قبیله معرفی کرد، همین هالون بود که در بخارا پنجاه تن از سربازان چنگیزخان را به معیت مردی که بعدها به ازدواج او درآمد، به دیار عدم فرستاد و بدینگونه انتقام خود را

از او بازستاند.

هالون پس از آنکه چنگیزخان به ریاست آن قبیله رسید از آن بلاد هجرت کرد و شهر بشهر رفت تا به بخارا رسید و دیگر در خود تاب سفر ندید. در آنجا مقیم شد و در خانهٔ مرد عربی بنام «عبدالله موصلی» که مجرد بود، منزل گرفت و آن مرد مسلمان او را به عقد ازدواج خویش درآورد و هالون از او سه پسر آورد که همه بزرگ شدند و به تلقین مادرشان کینهٔ چنگیزخان را در دل گرفتند تا آنکه آن خونخوار تاتاری، آهنگ ویران ساختن بخارا می‌کند و نوبت انتقام هالون فرا می‌رسد و به معیت شوهر و سه پسرش که زودتر از پدر و مادر کشته می‌شوند، در زیر زمین خانهٔ قدیمی خود تا چند ساعت با سپاهیان چنگیزخان نبرد می‌کنند و در حدود پنجاه تن از آنان را به قتل می‌رسانند تا آنکه شوهر نیز کشته می‌شود و خود هالون که از این کار مورد خشم سردار قرار می‌گیرد، با غل و زنجیر به نزد چنگیز برده می‌شود.



این بار، نوبت انتقام گرفتن چنگیز خان بود! .. به سربازانش دستور می‌دهد جلوی چشمش گوری حفر کنند و در آن مقداری تیغ و شمشیر شکسته فرو ریزند و آنگاه هالون را زنده در این گور کنند! این امر عجیب در حضور خود چنگیز خان به مرحلهٔ اجراء درآمد و هنگامی که به پایان رسید، آن مرد خون-خوار از قهقهه شکمش را گرفته بود! آنگاه دستور داد موکب او را که با سی رأس گاو کشیده می‌شد بیاورند.

چون حاضر شد، بر آن بنشست و آسوده خاطر و راضی با لشکریان جرارش آهنگ شهرهای دیگر و نبردهای تازه کرد! رفت که شهرهای دیگری را بسوزاند و کاخهای دیگری را با خاک یکسان کند و مردم بیچاره دیگری را از دم تیغ بگذراند.

رفت که دفع فاسد به افسد کند! بکشد و بسوزاند و بر ستونهای مجسمه و کنار رودخانه‌های خون، تاج و تخت تاتار را استوار دارد!

## بوسه سیاه!

تیمور لنگ، آن کشورگشای ستمکار که هیچگاه روی شکست نمی‌دید، پس از آنکه از نخستین جنگهای خود پیروز به شهر سمرقند بازگشت، چون از آب و هوای آن شهر خوشش آمد، بر آن شد که آنرا پایتخت کشور پهناور خود سازد. از اینرو به فرمان او عمارات با شکوه و کاخهای بلند و باغهای با صفا و جنگلهای مصنوعی زیبا در شهر سمرقند پدید کردند و تیمور- لنگ نعمت و خلعت بسیار بر ارباب فن و هنر ارزانی داشت تا پایتخت کشور پهناور او را چنان زیبا و با شکوه سازند که در ردیف مشهورترین و زیباترین پایتختهای جهان درآید.

تیمور لنگ با وجود عیب و نقص، فضایل و صفات نیکویی هم داشت: از ذوق و احساسات بی‌بهره نبود و گرچه طعم زیبایی را می‌خواست در کشور خود بچشد ولی آثار آنرا در کشورهایی که مسخر می‌کرد از میان می‌برد. سلامت رعیت خود را همواره در نظر داشت؛ اما مرد و زن، کوچک و بزرگ، پیر و جوان رعایای کشورهایی را که فتح می‌کرد، از دم تیغ بی‌دریغ می-

گذرانید.

اگر در برابر ضریحی که تیمورلنگ برای خود در سمرقند ساخته است بایستید و در ساختمان مسجدی که تیمورلنگ برای زن خود «بیبی خانم» در نزدیکی آن شهر ساخته است دقیق شوید و در سایر آثار آبادی و عمرآن آن روزگار به مطالعه پردازید، از جلال و شکوه آن آثار، بسیار در شگفت خواهید شد و از خود می پرسید که تیمورلنگ، آن فاتح مستبد و جهانگشای مغول که شهرها و آثار بسیاری از آبادیهای جهان را زیر و زبر کرد و با آهن و آتش، صدها هزار نفوس بی گناه را به خاک هلاکت افکند، چگونه ذوق و شوق ساختن چنان بناهای با شکوه و پرجلالی را داشته و چطور به آبادی و عمران جهان علاقمند بوده و با آن طبع خشن و دست ویران کننده خود، چگونه ارباب فن و هنر را تشویق و ترغیب می کرد و آنانرا به ایجاد آثار بدیعی می گماشت که امروز پس از گذشت سالیان دراز، باستانشناسان به تمجید و تحسین آن آثار و بدایع فن و هنر لب می گشایند و نام سهمگین تیمورلنگ را قرین آن شاهکارها یاد می کنند!

تیمورلنگ در غیاب خود از پایتخت، گروهی از اسیران صنعتگر و معماران ماهر را به کار تزیین و آبادی شهر وامی داشت و خود در پیشاپیش سپاهیان دلیر و تهمتنان زبردست و سواران چابک خود به عزم تسخیر کشورهای همسایه می شتافت و پادشاهان آن ممالک را از تخت به زیر می کشید و بر گنجها و نفایس ثروت آن بلاد چیره می شد. در حالی که سلاطین و سرداران اسیر کشورها در کنار مرکب او با غل و زنجیر پیاده راه می-

پیمودند و اسبها و چارپایان سپاه او در زیر بار جواهرات گرانبها و شمش‌های سنگین طلا و نقره طی طریق می‌کردند و بوی خون از دست و پیکر سپاهیان تیمور و از سم و سینه اسبان لشکر او به مشام می‌رسید، آن مستبد قرون وسطی پس از آنهمه فتوحات درخشان، به سمرقند پایتخت زیبای خود باز می‌گشت. تیمورلنگ از آغاز جوانی همواره در میدانهای نبرد زندگی می‌کرد و همیشه در کارزارهای سخت با دشمنان خود پیروز می‌شد و بدین‌جهت عادت کرده بود که در هر جنگی فتح کند و سرداران دشمن را اسیر و بنده خود سازد. کشورهای آسیای وسطی، ایران و قفقاز و سیبری و عراق را فتح کرده و پرچم خونین خود را بر فراز برج و باروی کابل و شیراز و ری و کربلا و بغداد به اهتزاز درآورده بود. در این فتوحات درخشان، شصت و یک سال از عمرش می‌گذشت و بیشتر ایام این سنین را شمشیر بدست بر روی اسب گذرانده بود!



«بیبی خانم» زن تیمور در حالی که يك دست به گردن شوهر خونخوار خود افکنده و با دست دیگر به وسایل آسایش و راحت و ناز و نعمتی که در کاخ پادشاهی سمرقند فراهم آمده بود اشاره می‌کرد، به او چنین گفت:

— تیمور دلیر من، هنگام آن فرا رسیده است که به خود اجازه استراحت دهی، زیرا آخر توهم به آسایش نیاز داری و باید پایان کاری را که آغاز کرده‌ای به پسران و یاران خود واگذار کنی. زنهای بی‌شمار تو و

در پیشاپیش آنها، من که ترا از همه بیشتر دوست دارم، مدت‌ها بی‌قرار در انتظار بازگشت تو بوده‌ایم. شبها در برج بلند قصر جمع شده، دیده‌براه تو می‌دوزیم که ببینیم آیا از گرد و غبار سپاه دلیر تو اثری پیدا می‌شود یا نه؟ اما تو هنوز از يك جنگ باز نگشته، در صدد تهیه مقدمات جنگ دیگری برمی‌آیی و پیش از آنکه چشم ما به دیدار روی تو روشن شود، بازهم مارا تنها می‌گذاری و به سوی میدانهای کارزار می‌شتابی!

تیمور جواب داد:

— ای زن، خداوند به من مأموریتی در این دنیا داده است که باید آنرا تا آخر عمر انجام بدهم. من يك قسمت از این مأموریت مهم را اکنون عملی کرده‌ام و قسمت دیگر آن باقی مانده است که چون آنرا نیز انجام دادم، به استراحت خواهم پرداخت و بیشتر اوقات خود را با تو و سایر زنانیکه در این قصرها گردآورده‌ام خواهم گذرانم.

— آیا خیال جنگ تازه‌ای در سر داری؟

— آری، می‌خواهم به فتح هندوستان بروم و از آنجا خیال دارم به سوی غرب روانه شوم تا سلطان بایزید را که با من در عظمت و قدرت رقابت می‌کند، گوشمالی دهم. آنگاه به سمرقند باز می‌گردم تا بنای ضریح خود را که ساختمانش آغاز شده است، به پایان برسانم.

— خدا پشت و پناحت باشد... برو و با غنائم تازه به نزد ما بازگرد. من نیز در انتظار تو به ساختن مسجدی می‌پردازم که اجازه داده‌ای نام خود را به روی آن بنهم و محل آنرا پهلوی ضریح تو که پس از هزار سال عمر، آسایشگاه ابدی تو خواهد بود، قرار می‌دهم.



لشکریان تیمور با ساز و برگ مجهر و آماده فتح و ظفر به سوی هندوستان شتافتند و در نخستین حمله خود بیشتر شهرها و حکومت‌های آن دیار را مطیع و منقاد خویش ساختند.

شهر دهلی در برابر سپاهیان تیمور اندک مقاومتی نشان داد. اما پس از فتح آن، تیمور دستور داد اسیران آنرا بکشند و صدهزار تن از آن مدافعان را گردنزنند! شهرهای دیگری هم که مقاومت نشان دادند، به امر تیمور با خاک یکسان شدند و بعضی دیگر هم در میان شعله آتش سوختند و هزاران نفوس آن نیز در زیر توده‌های خاک سوخته خونین جان دادند. سپاهیان تیمور هرچه توانستند غنائم بی‌شمار با خود به سمرقند آوردند و چون تیمور يك سال بعد به پایتخت خود رسید، بنای مسجد بیبی خانم را تمام و ساختمان ضریح خویش را در شرف انجام دید.

ضریح تیمور را در سمرقند، معمار مشهور ایرانی: «عبدالله اصفهانی» ساخته و به اجازه تیمور، اسم خود را روی یکی از دیوارهای آن نقش کرده و بر روی ضریح، قبه بسیار زیبایی بنا نهاده است که آیتی از فن و هنر معماری به شمار می‌آید. پوشش قبر نیز از يك قطعه بزرگ از سنگ مشهور «یشم» است ولی تیمور به پسران خود دستور داده بود که جسد او را در آن حفره که با سنگ گرانبها پوشیده شده است نگذارند تا اگر روزی دزدان یا فاتحانی به سمرقند راه یافتند، در اثناء کندن آن سنگ قیمتی، به بقایای جسد او آسیب نرسانند. بنابراین، تیمور وقتی مرد، جسدش در گوشه



مجهولی از آن ضریح به خاک سپرده شد. اما بنای مسجد سمرقند که به دستور زن تیمور بود، داستان غریب دیگری دارد:

معماری که مسجد بیبی خانم را در سمرقند ساخته، از اسم خود اثری بر آن باقی نگذاشته است. شگفت اینکه تیمور و زنش نیز نام او را نمی‌دانسته‌اند، زیرا وی بهیچوجه از نام و نشان خود سخنی به زبان نمی‌آورده است.

این معمار گمنام در زمانی که تیمور به فتح هندوستان رفته بود به سمرقند وارد شد. اتفاقاً در آن اوقات بیبی خانم زن تیمور اعلام داشته بود که برای بنای مسجد بزرگ و باشکوهی، به یک معمار ماهر و زبردست احتیاج دارد. آن معمار چون این بشنید، به نزد ملکه رهسپار شد و از اظهاراتی که در مورد بنای آن مسجد در حضور ملکه به میان آورد، بیبی‌خانم به ذوق و مهارت او پی برد و مقدار پاداش و مزدی را که در ازای ساختن آن مسجد می‌خواست جویا شد.

حیرت و تعجب بیبی خانم حد و اندازه نداشت، وقتی معمار در پاسخ او گفت:

— ای ملکه محبوب و پرهیزکار، تنها اجر و پاداشی که من در ازای ساختن این مسجد از شما می‌خواهم اینست که اجازت دهی از گونه‌راست تو فقط یک بوسه بگیرم! اما پیش از آنکه ملکه در برابر این خواهش عجیب اظهاری‌کند، معمار گمنام به سخن خود چنین ادامه داد:

— علیاحضرت ملکه، این خواهش غیرمنتظر مرا حمل بر اساسه ادب نکند زیرا من خوابی دیده‌ام که به موجب آن باید از گونه‌راست ملکه تیمور بوسه‌ای پر—

گیرم و در ازای آن مسجدی به نام بیبی خانم در سمرقند برپا سازم. علیاحضرتا، من معمار مستغنی و بی نیازی هستم و چون این خواب بی اندازه در من تأثیر کرد، از دیار خویش به شهر سمرقند امدم و اتفاقاً شنیدم که علیاحضرت ملکه برای ساختن مسجدی در این شهر در جستجوی معمار ماهر و زبردستی هستند. من بی اختیار پس از شنیدن این خبر به پشتیبانی از حقیقت خواب خود و پس از آنکه در نتیجه پرسش و جستجو دریافتم که نام علیاحضرت بیبی خانم است، بدون لحظه‌ای تردید به خدمت شتافتم تا حقیقت امر را به عرض برسانم. اینک هر چه فرمایید مطیع و سپاسگزارم.

بیبی خانم پس از شنیدن اظهارات معمار گمنام و دقت و مطالعه در اطراف آن، راضی شد که در ازای ساختن آن مسجد، چنین اجر و پاداشی را به آن هنرمند ناشناس بدهد.

کار آغاز شد: بیبی خانم، بهترین صنعتگران و زبردست‌ترین بناها و چابکترین عمله‌ها را با کاملترین و محکمترین وسایل و ادوات معماری و بنائی، حجاری و نجاری آن زمان در اختیار معمار گمنام نهاد و آن معمار نیز شب و روز راحت و آسایش از خود سلب کرد و هنرمندی خویش را به کار برد و در یکی از بهترین نقاط شهر سمرقند و در جوار ضریح تیمور، مسجد بزرگی بنا نهاد که هرگونه آیات فن و جمال و آثار شکوه و جلال در آن، دیدگان را خیره می‌ساخت.

عاقبت هنگام تسویه حساب فرا رسید. معمار ناشناس، از گونه‌ی راست زن بزرگترین سردار آن روزگار، بوسه‌ای برگرفت که بیبی خانم بعدها اعتراف

و سوگند یاد کرد که وقتی لبهای آن مرد به گونه او نزدیک شد، چنان احساس کرد که گویی مجمری از آتش برگونه او نهاده شده و نزدیک است که صورت او را بسوزاند!

شگفت تر آنکه آن بوسه آتشین، لکه سیاهی به شکل دو لب بهم بسته برگونه بیبی خانم برجای نهاد که با هیچ آب و دارویی محو نشد و هیچ یک از پزشکان و خبرگان زمان از عمده محو آن برنیامدند!

\*\*\*

وقتی تیمور از فتح هندوستان به سمرقند بازگشت، با دیده اعجاب و تحسین، مبهوت و متحیر در برابر مسجد تازه ساز بیبی خانم، چند لحظه درنگ کرد و از ته دل به سازنده آن افرین گفت؛ اما از مشاهده لکه آن بوسه سیاه برگونه راست یگانه زن زیبای خود نخست از حیرت و دهشت و سپس از خشم و غضب نزدیک بود قالب تهی کند.

بیبی خانم در حال گریه و زاری، داستان آن بوسه سیاه را به گوش تیمور فرو خواند و چون دید شوهر سنگدل به شنیدن آن اعترافات قانع نمی شود، گریان و نالان به دست و پای او افتاد و از استانش بخشش خواست.

تیمور لنگ ناگاه خشم را بکناری نهاد و پس از چند لحظه اندیشه دستور داد آن معمار ناشناس را به حضور آورند تا او را مورد تمجید قرار دهد و از زحمات و خدماتش تشکر کند. اما هرچه گشتند اثری از آن معمار گمنام نیافتند و چون این خبر را برای تیمور لنگ

آوردند، آن جنگاور بزرگ بالهجه متین و محکمی در حال تفکر چنین گفت:

— خواب هم در زندگی اشخاص تأثیر عجیبی دارد. اینطور که من می شنوم، آن معمار ناشناس گفته است که خوابی دیده و به موجب آن می بایستی مسجدی در سمرقند بسازد و در ازای آن بوسه ای از ملکه بستاند. حال برای شما می گویم که من نیز در هند خواب دیدم فرشته ای از آسمان به زمین آمد تا مسجد بزرگی در سمرقند برپا سازد. لابد این فرشته همان مرد عجیبی است که این مسجد را بنا نهاده است.

مرد خدایی به نام ملاحسن که در شهر سمرقند به خداشناسی و تقوی مشهور بود، در موقع شرح این خواب حضور داشت و پس از آنکه تیمور به سخن خود پایان داد، باکسب اجازه چنین اظهار داشت:

— شامگاه روز گذشته که به درگاه خدا نماز می گذاشتم، نوری دیدم که از فراز مناره مسجد بیبی خانم می درخشید. در میان آن نور، شبی دیدم که شباهت بسیار به همان معمار ناشناس داشت و لحظه ای بعد، دو بال سفید به سفیدی برفهای قله کوه بردو کتف او ظاهر شد و دیری نپایید که آن شبخ نورانی در میان هاله ای از نور، رو به آسمان پرواز گرفت!

مرد خدا این بگفت و ساکت شد. دربار تیمور را سکوت مدهشی فرا گرفت. آنگاه تیمور از تخت سلطنت به زیر آمد و به نزد زنش شتافت و از گونه چپش بوسه ای برداشت که ابدأ اثری از آن بر چهره بیبی خانم باقی نماند. آنگاه تیمور همچنانکه زنش را در آغوش داشت، بدو گفت:

— آن مرد، همان فرشته‌ای بود که در هند دیدم.  
خدا را شکر که خواب او و خواب تیمور هر دو تعبیر  
شد.



اثر آن بوسه سیاه همچنان بر چهره بیبی خانم باقی  
بود تا بدرود زندگی گفت. کسانی که این قصه را در  
سمرقند بیان می‌دارند، تأکید می‌کنند که جسد بیبی خانم  
در آرامگاه ابدی‌اش کاملاً متلاشی و خاک شده ولی  
سرش همچنان باقی است و بهیچوجه فاسد نشده است  
زیرا آن بوسه سیاه که فرشته آسمانی بر چهره او زد،  
سر ویرا از فساد محفوظ و مصون داشت!  
مسجد بیبی خانم نیز هنوز در سمرقند باقی است و  
امروز هرگاه آوای مؤذن از مناره آن مسجد زیبای مشرف  
بر سمرقند، شنیده می‌شود، بی‌اختیار نام بیبی خانم به  
زبان یا ذهن مردم راه می‌یابد!

## نقابدار خراسان

چند سال پیش در فرانسه نوشته‌هایی پیدا شد که می‌گفتند بقلم ناپلئون و بخط خود اوست. کارشناسان خط، در نتیجه مقابله این نوشته‌ها با خطوطی که از ناپلئون باقی مانده بود، تاکید و اثبات کردند که این نوشته‌ها از کسی جز ناپلئون نمی‌تواند باشد.

در میان این نوشته‌ها داستانی بدست آمد مربوط بتاریخ شرق و ایران، و درباره «ابن مقنع» معروف به نقابدار خراسان. قیام «ابن مقنع» یا «نقابدار خراسان» در زمان خلافت مهدی خلیفه مسلمین در بغداد، یکی از فصول برجسته تاریخ ایران در دوره خلافت عباسی است و شرح آن بتفصیل در تاریخها آمده است. اما همین واقعه تاریخی را وقتی بقلم ناپلئون می‌خوانیم، بویژه با رنگ افسانه‌یی که به آن زده است می‌بینیم، برای ما تازگی بیشتری دارد و خواندنی‌تر است.

ناپلئون میان سنین هفده و بیست و چهار، بارها کوشید که در نویسندگی شهرتی بهم رساند ولی هر بار جز ناکامی نمی‌دید و نه فقط روزنامه‌ها و مجلات داستان‌ها و مقالات او را قابل چاپ نمی‌دانستند؛ بلکه

دوستان خود او نیز ویرا از ادامهٔ اینکار بازمی‌داشتند و به او می‌گفتند که استعداد نویسندگی ندارد! این بود که ناپلئون تصمیم گرفت از راهی دیگر به شهرت جهانی برسد تا اگر مردم با طیب خاطر نوشته‌هایش را نمی‌خوانند و چاپ نمی‌کنند، مجبور شوند به فرمان‌ها و احکام او گردن نهند!

از میان مقالات و داستانهایی که ناپلئون نوشت، فقط يك رساله بنام «شام در بوکئر» که اوضاع سیاسی فرانسه را (بسال ۱۷۹۳) تشریح میکرد و بشکل محاوره و گفتگوی سرمیز شام نوشته شده بود، بچاپ رسید و اندک شهرتی یافت.

ما داستان «نقاب نبوت» یا «ماسک پیغمبری» او را بدون تصرف، ترجمه کرده‌ایم و همانگونه که یاد شد، در این ترجمه، تنها مقصود، ذکر این داستان بقلم ناپلئون است.



بسال ۱۶۰ هجری در بغداد، مهدی خلیفهٔ مسلمین بود. این فرمانروای بزرگ صاحب فتوت و خوش‌خلق، خواهان آن بود که دولت عرب همواره در پرتو صلح، مدارج کمال را پیماید. همسایگانش از او می‌ترسیدند و بدو احترام می‌نهادند. مهدی سرگرم اشاعهٔ علوم و احیاء آن بود تا آنکه این صفا و آرامش را «حکیم نقابدار» که از اقصی بلاد خراسان قیام کرده پیروانی از گوشه و کنار کشور بدورش گرد آمده بودند، برهم زد. حکیم مردی بود بلند قامت، بانفوذ و خوش‌سخن، و ادعا می‌کرد که از جانب خداوند مبعوث است تا آداب

نیکویی را به مردم بشارت دهد. مردم به او گرویده بودند. مدار کلام او بیشتر بر مساوات در مال و مقام بود. مردم بتدریج در پیرامونش گرد آمدند و رفته رفته از ایشان، سپاهی گران فراهم آمد.

در این هنگام، خلیفه و بزرگان کشور، فرو نشاندن آتش آن شورش را در حالی که هنوز زبانه نکشیده است، ضروری دیدند، ولی لشکریان تازی در مصاف «حکیم خراسانی» از سپاهیان او چندین بار شکست خوردند و بدینگونه روز بروز بر نیروی نفوذ «حکیم» افزوده شد. اما در مقابل، «حکیم نقابدار» بر اثر رنجهای جنگ، مبتلاء به بیماری سختی شد و بر اثر آن مرض، چهره اش دگرگون گشت و دیگر شایسته توصیفی که از او می کردند و می گفتند زیباترین ابناء عرب است، نبود زیرا صورتش بکلی از صباحت افتاده و آن چشمان درشت شرربارش نیز کور شده بود!

«حکیم» ترسید مبادا این تغییری که در منظر او پیدا شده است، در دل پیروانش اثر بد کند. از اینرو به خاطرش رسید که زشتی عارض را در پشت نقابی ساخته از سیم، پنهان دارد... از آن پس با چنین نقاب، بر پیروانش ظاهر می شد. اما از فصاحت بیان و نیروی سخن «حکیم» چیزی کاسته نشده بود و سخنسراییهای او در دل پیروانش تأثیر گذشته را داشت. روزی برای پیروان خود سخن گفت و آنان را قانع ساخت که اگر رخسار خود را بدانگونه از ایشان پوشانیده، برای آنستکه نور ساطع از صورت او چشمان ایشان را آزار نرساند!

«حکیم» از آن پس همچنان مورد اعتماد و اطمینان



مردمی بود که از سحر کلام او شوریده بودند تا آنکه در یکی از جنگها، از سپاهیان مهدی شکست خورد و بر اثر آن پیروانش کم شدند و ایمانشان نیز نسبت به او روی به کاهش نهاد.

يك روز که در محاصره بود و از حامیانش تنی چند بیشتر گرد او نگرفته بودند، دریافت که چاره ندارد جز آنکه یکی از این دو کار را انجام دهد: یا هلاك شود و یا بدست دشمن افتد. بازمانده پیروانش را گرد آورد و به ایشان گفت: «ای مردانی که مرید من هستید، در چه حالید؟... شما که از جانب خداوند برای اصلاح حال دولت و اعتلاء شأن ملت برگزیده شده اید، در برابر کثرت نفوس دشمن، اراده و روحیه خود را از کف داده اید. گوش کنید: دیشب، هنگامی که شما غرق عالم خواب بودید، من در آستان خداوند تضرع کردم و گفتم ای خدای مهربان، تو در این چند سال مرا حمایت کردی. آیا از من یا پیروانم، چه بد دیدی که ما را چنین به حال خویش رها ساختی و به دادمان نمی رسی؟... پس از لختی، ندائی آمد که بدان، اینان که ترا ترك نگفته اند، دوستان حقیقی تو و تنها برگزیدگان من هستند و تمام ثروت و مال دشمنان توانگر ترا با تو و میان خود قسمت خواهند کرد. تا ماه نو صبر کن و بگو پیروان خندقهای پهناوری حفر کنند. چیزی نخواهد گذشت که دشمنان هم چون مگسانی که از دود فراوان، گیج و پریشان شده باشند، خویشتن را در آن خندقها سرنگون خواهند ساخت. بدینگونه عمل شد: خندقها حفر کردند و آنرا مملو از گچ و آهك ساختند. پس از آن پیروان «حکیم» غذای مطبوعی خوردند و از خم شرابی که در کنار خندق

گذاشته بودند، تا توانستند نوشیدند و مست شدند و همگی در حال مستی، از فرط خستگی و خوردن و نوشیدن، قالب تهی کردند. حکیم اجساد آنان را در خندقمهای پر از گچ و آهک افکند و آن خم شراب را آتش زد و خود را در آن انداخت. روز بعد، سپاهیان خلیفه خواستند پیشروی کنند ولی مبهوت در سر جای خود ایستادند زیرا دیدند که راه باز است. با احتیاط پیش رفتند و به کسی برنخوردند جز به یکنفر که او هم زنی بود معشوق حکیم نقابدار!

بدینگونه، مردی که پیروان بازمانده اش گمان بردند با چند تن از حامیان خود به آسمان عروج کرده است، بدرود زندگی گفت. چقدر شگفت است آنچه بشر در کسب شهرت میکند! (کاری که خود «ناپلئون» کرد!)



## اسماعیلیه

قرن نوزدهم را می‌توان از نظر تاریخ، قرن واژگون شدن تخت و تاجهای سلطنت و کشته شدن پادشاهان دانست. این معنی بویژه بحال روسیه تزاری صدق می‌کند زیرا در روسیه تزاری، جنبش «نیمپیلیست»ها و ایجاد «نیمپیلیزم» فقط و فقط برای درهم شکستن زنجیرهای رژیم تزاری بود.

نیمپیلیست‌ها انقلابیون آشوبگری بودند که برای از میان بردن ظلم و ستم بیرون از اندازه حکومت تزاری، اصلاً زیر حکومت زده، طرفدار هرچ و مرج و بی‌قانونی و بی‌بندوباری به‌شمار می‌رفتند و به این منظور، دست به کشت و کشتار می‌زدند و از زمامداران، هرکس را می‌توانستند، به وضع فجیعی از پای درمی‌آوردند و ترس و وحشت غریبی در دلها می‌افکندند.

صفحاتی که از این رویدادهای شگرف، در تاریخ باقی مانده است، همانقدر که وحشت‌انگیز است، شگفت‌آور و چه بسا که مورد اعجاب و تحسین نیز هست زیرا با آنکه اقدامات عجیب «نیمپیلیست»ها جنبه جرم و جنایت داشته، در عین حال، از ایمان و فداکاری در راه عقیده

مر تکبیین آن حکایت می کند.

«نیمیلیست»ها در راه مقصود خود، سر و جان فدا می کردند. ازینرو آنان را می توان در شمار نمونه های معدودی از قربانیان راه عقیده و ایمان دانست.

اماسرزمین غرب، این روح فداکاری عمیق در راه عقیده و ایمان را خیلی دیرتر از مشرق زمین شناخت زیرا مشرق زمین از قرون وسطی، مرکز و مهد جماعت های فدائی و جنبش های ازجان گذشتگان بوده است.

سربازان فدائی این جمعیتها، به صفات جرئت و دلیری و تهور و مردانگی و ناچیز شمردن جان و بی اعتنائی به مال و منال جهان، ممتاز بودند.

اگر تاریخ جنبش های انقلابی را در اسلام مطالعه کنیم و بویژه در احوال «اسماعیلیه» پیروان «حسن صباح» دقیق شویم، به بسیاری از صحنه ها و نقش ها برخوایم خورد که «نیمیلیست»ها در قرن گذشته، عین آنرا بازی کردند!

از این گذشته، اقدامات جماعت های نظیر «اسماعیلیه» در تاریخ ایران و اسلام، عیناً سرمشق و نمونه اقدامات نظائر آن جماعات که بعدها در اروپا پیدا شدند، قرار گرفت.

در بحبوحه جنگ های صلیبی، متفکران آزاده و صاحبان افکار و عقاید آزادیخواهانه در اروپا، توانستند به بسیاری از اسرار جنبش های انقلابی و مقاومتهای سری و زیرزمینی مخصوص شرقیان که صفحاتی از تاریخ اسلامی را تشکیل می دهد، دست یابند و طرز کار و آیین عملی و روش زندگی و ازجان گذشتگی و شیوه متمردان مشرق زمین را سرمشق خود قرار دهند. از

آنجمله، آیین «اسماعیلیه» یا «باطنیها» و روش مرموز و سری آنان و وسائلی که برای نیل به مقاصد خود به کار می بردند، مورد اقتباس بعضی از جماعت‌های انقلابی نصرانی و شورشیان مسیحی قرار گرفت و صلیبیها، ان اسرار و رموز را به اروپا بردند و بعدها سرمشق انقلابیون و یا جمعیت‌های زیرزمینی و مقاومتهای ملی و منفی ملل مختلف اروپایی قرار گرفت که مقاصد انقلابی یا انسانی و هدفهای ازادینخواهانه داشتند.



اسماعیلیه یا «باطنیها» یکی از مشهورترین جمعیت‌های سری بشمار می‌روند که برای رسیدن به هدف خود، دست به جنایات عجیبی زدند. در اینجا مقصود از «اسماعیلیه» آن جمعیت سری و مخفی خطرناکی است که سرکرده بزرگ اسماعیلیه یعنی «حسن صباح» آنرا در اواخر قرن پنجم هجری یا اواخر قرن یازدهم میلادی در ایران تأسیس کرد و توانست با این جمعیت، نیرویی پدید آورد که همه مستکبران از آن می‌ترسیدند و با همین نیرو بود که «حسن صباح» بر چند دژ مستحکم در شام و عربستان و ایران دست یافت.

این جمعیت که با شعار «دعوت امام» تنظیم یافت و در واقع، مقاصد اجتماعی و سیاسی داشت، یکی از بزرگترین و خطرناکترین جماعات انقلابی زیرزمینی در تاریخ ایران و اسلام و بلکه جهان به‌شمار می‌رود. این جمعیت، نیروی عظیم خود را از سربازان فدائی خاصی باز می‌یافت که ستیزه‌گری و بی‌اعتنائی به‌جان و مال‌ستمگران و به اصطلاح امروز: «ترور» منظم و از روی

نقشه، مخوفترین و مؤثرترین وسایل آنان به شمار می‌رفت و هدف تیر آنان همیشه امراء و اشراف و صاحب نفوذانی بودند که بحرف ایشان نمی‌رفتند و منظورشان را بر نمی‌آوردند. این اشراف در ایران و شام و عربستان، از شنیدن نام اسماعیلیه بخود می‌لرزیدند و هر دم منتظر فاش شدن یکی از نقشه‌ها و توطئه‌های خطرناک آنان و یا کشته شدن خود به دست ایشان بودند.

فدائیان اسماعیلیه یعنی تروریستهای آن جماعت زیرزمینی، عملیات خود را چنان با عزم و اراده ثابت و راسخی انجام می‌دادند که تاریخ نظیر آنها کمتر نشان می‌دهد. عجب این بود که یکنفر فدائی اسماعیلیه، وقتی می‌خواست مرد معروفی را بکشد، پس از آنکه با خنجر، او را از پای در می‌آورد، دیگر از جای خود تکان نمی‌خورد و همین‌که منظور خود را برآورده می‌دید یعنی می‌دید شخص هدف کشته شده است، دیگر هرگز در صدد فرار بر نمی‌آمد بلکه با کمال قوت قلب، در سر جای خود می‌ایستاد و در حالی که لبخند رضایت‌آمیزی بر لب داشت، منتظر می‌شد تا او را بگیرند و به کیفر برسانند و کیفر را هم بارضای تام و تمام می‌پذیرفت و باز هم با لب خندان، به استقبال مرگ می‌رفت!

اقدامات وحشت‌انگیز اسماعیلیه از ایران آغاز شد و همانگونه که در تاریخ آمده است، ماوا و مامن آنان، قلعه «الموت» نزدیک قزوین بود. کشتن نظام‌الملک وزیر سلطان ملک‌شاه سلجوقی به دست اسماعیلیه انجام گرفت.

اسماعیلیه گذشته از نظام‌الملک، عده‌ای از امراء سلجوقی را نیز از پای در آوردند و چون اقداماتشان

روی به فزونی نهاد، سلجوقیان با تمام نیرو و نفوذ خود، دست به طرد آنان زدند. بعضی از سران اسماعیلیه از ایران به شام گریختند و اتابک دمشق، در صدد برآمد که برای پیشرفت مقاصد خود از وجود آنان استفاده کند و به این منظور، قلعه «بانیاس» را به آنان واگذار کرد و سران اسماعیلیه نیز آن قلعه را با آدمهای خود اشغال کردند و آنجا را مرکز عملیات خود قرار دادند و توانستند بر چندین قلعه و دژ مستحکم دیگر در حوالی شام، چیره شوند و تقریباً شام را تحت نفوذ و سلطه خود در آورند.

در اواسط قرن ششم هجری، اسماعیلیه به اوج نیرو و نفوذ خود رسیدند و خطر آنان در شام نیز به اوج خود رسید همچنانکه در ایران هم موجب وحشت شده بودند، و این درست مصادف با جنگهای صلیبی بود.

اسماعیلیه، حوادث و جنگهای صلیبی را میدان مناسبی برای اقدامات خود قرار دادند و از آن جنگ خونین به نفع مقاصد خود و تقویت نفوذ خویش کمال استفاده را بردند و بیشتر به نفع امراء اسلامی کار می کردند. در این اوان بود که اسماعیلیه عده زیادی از امراء مسیحی و چیره گران غرب را به دیار عدم فرستادند و از آن جمله «کنت ریمون» فرمانده طرابلس بود که در سال ۱۱۲۵ به دست فدائیان اسماعیلیه کشته شد.

جنگهای صلیبی به اوج شدت خود رسیده بود. صلاح الدین ایوبی در صدد بود جنگهای سخت تری با صلیبی ها آغاز کند. در اوایل سال ۵۷۱ هجری برابر ۱۱۷۵ میلادی بود که صلاح الدین ایوبی در شمال شام، بالشکریان خود آماده جنگ می شد. در اثناء محاصره



یکی از دژهای مستحکم حلب از طرف سپاه صلاح-الدین، جماعتی از اسماعیلیه در لباس سربازان مسلمان وارد لشکرگاه صلاح‌الدین شدند زیرا از چندی پیش، یکی از سران اسماعیلیه که «سنان» نام داشت و ملقب به شیخ جبل بود، با «عزالدین مسعود» فرماندار حلب توطئه کرده بود که صلاح‌الدین ایوبی را از میان بردارد. شبی یکی از اسماعیلیه که با لباس سربازان مسلمان وارد لشکرگاه صلاح‌الدین شده بود، خود را به خیمه صلاح‌الدین ایوبی رسانید و درحالی که صلاح‌الدین مشغول مطالعه نقشه جنگ بود، خنجری به سر او زد. صلاح‌الدین که از اقدامات و عملیات اسماعیلیه علیه خود خبر داشت، از پیش برای حفظ جان خویش، زره برتن کرده بود. ازینرو شبکلاه آهنی او مانع از زخم برداشتن شد ولی قاتل بار دیگر که حمله آورد، خنجر را به گونه صلاح‌الدین زد به طوری که جراحات عمیقی در صورت صلاح‌الدین پیدا شد. پس از آن، فدایی، صلاح‌الدین را به زمین افکند و درصدد بود که خنجر را در جایی از تن او فرو کند که کارگر افتاده او را بکشد. این سوءقصد به حدی ناگهانی و غیر منتظر و مدهش بود که افراد حافظ صلاح‌الدین تا لحظه‌یی از ترس جرئت هیچ اقدامی نکرده بودند ولی در آن لحظه که فدائی صلاح‌الدین را بر زمین افکند و روی او افتاد، یکی از مستحفظین صلاح‌الدین که «امیر سیف‌الدین بازکوچ» نام داشت، با شمشیر خود بر او حمله برد و او را با چند ضربه بر زمین افکند ولی در همان لحظه، چند تن دیگر از اسماعیلیه که در بیرون از خیمه صلاح‌الدین منتظر نتیجه کار بودند، همین‌که

وضع را چنین دیدند، با همان لباس‌های مخصوص سربازان مسلمان که برتن داشتند و به توسط آن توانسته بودند به لشکرگاه صلاح‌الدین داخل شوند، با شتاب، خود را به درون خیمه رسانیدند و یکی از آنان مستقیماً به طرف صلاح‌الدین حمله برد ولی «امیر منکلان کردی» جلوی او را گرفت و با آنکه از خنجر او در پیشانی زخم برداشت، توانست او را از پای درآورد ولی چند روز بعد، بر اثر همان زخم پیشانی، بدرود زندگی گفت.

پس از آن، یکی دیگر از اسماعیلیه به سوی صلاح‌الدین حمله ور گشت. این بار «امیر علی بن ابوالفوارس» پیش رفت و سوءقصدکننده را با ضربت شمشیر کشت. پس از آن چهارمین نفر از اسماعیلیه به سوی صلاح‌الدین پرید ولی یکی دیگر از مستحفظان سلطان او را از پای درآورد.

در این گیر و دار، صلاح‌الدین و اطرافیان‌ش از خیمه بیرون آمده بودند و در لشکرگاه هرج و مرج غریبی حکمفرما شده بود و سربازانی که خون را از صورت صلاح‌الدین سرازیر دیده بودند، تشویشی در دل دیگر سربازان افکندند ولی صلاح‌الدین و اطرافیان‌ش پس از کشته شدن سوءقصدکنندگان، به خرگاه سلطانی باز گشتند و پس از زخم‌بندی، به سوی لشکریانی که پراکنده شده بودند رفتند و آنان را به نظم و ترتیب و رعایت آرامش و انضباط دعوت کردند و پس از آنکه سربازان، صلاح‌الدین را زنده یافتند، آرام شدند و لشکرگاه به صورت آرام نخستین درآمد.

سوءقصد به جان صلاح‌الدین ایوبی از جانب

اسماعیلیه دلیل بارزی بر قوت و نفوذ و کمال جرئت و جسارت آنان بود. از اینرو صلاح‌الدین تصمیم گرفت نخست آنان را دفع کند و به این منظور در سال ۵۷۲ هجری، قلاع آنان را محاصره کرد و چون راه نجات از هرسو بر آنان سد شد، نخستین سرکرده اسماعیلیه که تقاضای عفو و گذشت کرد، همان «سنان» ملقب به شیخ جبل بود که با امیر حلب برای از میان بردن صلاح‌الدین توطئه کرده بود!

سنان شیخ جبل، «شهاب‌الدین»، دائی صلاح‌الدین را نزد او واسطه و شفیع خود قرار داد و شهاب‌الدین چون از اسماعیلیه می‌ترسید، این کار را پذیرفت و صلاح‌الدین را وا داشت تا با اسماعیلیه صلح کند و به آنان امان دهد. بدین ترتیب اسماعیلیه از محاصره صلاح‌الدین ایوبی جان به سلامت به در بردند.



در حدود نیم قرن دیگر، اسماعیلیه در ایران و شام، باقی ماندند تا آنکه در نیمه قرن هفتم، سلطان هلاکوی تاتار که بر ایران حمله آورد، قلاع اسماعیلیه را نیز در هر جای ایران که یافت، با خاک یکسان کرد و «الظاهر» پادشاه مصر نیز قلاع اسماعیلیه را در شام از میان برد و بدینگونه جز دسته‌های کوچکی از آنان باقی نماند که همکار امرائی بودند که در ایران و شام باهم رقابت داشتند و آنان را در جنگ با یکدیگر به میدان ستیز می‌فرستادند.

جهانگرد شهیر اروپایی «مارکوپولو» که در سال ۱۲۶۵ میلادی به ایران آمد، با اسماعیلیه تماس گرفت

و قلاع آنان را از نزدیک دید و باین مشاهدات بود که  
برای ما از دژهای اسماعیلیه و زندگانی عجیب آنان،  
آن فصول خواندنی را در تاریخ باقی گذاشته است.



## صلاح‌الدین ایوبی\* و شاهزاده خانم فرنگی

در سال ۵۷۸ هجری برابر ۱۱۸۲ میلادی در بیروت، در این شهر زیبای لبنان که بر ساحل مدیترانه قرار دارد، چنین اتفاق افتاد که فرنگیان بر کاروانی که ارزاق و اسلحه و کالاهای ضروری برای «یوسف صلاح-الدین ایوبی» فاتح بزرگ اسلامی می‌برد حمله‌ور شده کاروان و کاروانیان را از میان بردند.

صلاح‌الدین از این کار بر سر خشم آمد و بر آن شد که از دشمنان انتقام سختی بگیرد و شهر آنان یعنی بندر بیروت را که از بندرهای بزرگ تجارتی آن عصر به‌شمار می‌رفت، مسخر ساخته به‌مستملکات پهناور خود ضمیمه کند.

صلاح‌الدین ایوبی قلمرو سلطنت خود را تا کشور مصر و بلاد شام توسعه داده و همچنان قلاع و استحکامات

---

\* صلاح‌الدین فرزند ایوب از قهرمانان کردستان و آذربایجان ایران، سلسله فاطمی مصر را منقرض کرد و اسماً از طرف خلیفه عباسی و معناً از طرف خود پادشاه مستقل مصر گردید. دوره حکومت ایوبیان که از سال ۵۶۷ هجری آغاز یافت با سلطنت شجره‌الدین پس از مرگ شوهرش در سال ۶۴۸ هجری به پایان رسید و سلطنت مصر به‌دست مملوک‌ها یا ممالیک افتاد. (تاریخ مصر الحدیث تألیف جرجی زیدان).

فرنگیان را یکی پس از دیگری در آن سامان از میان می برد و دست آنان را از تسلط بر آن بلاد کوتاه می کرد تا مقدمات حمله بر بیت المقدس و نبرد با « بالدوین چهارم » را که در رأس دولت صلیبیون قرار داشت فراهم سازد.

عاقبت نوبت تسخیر بیروت نیز فرا رسید و صلاح الدین فرصت را غنیمت شمرد و با گروهی از دلیران خود بر آن شهر حمله ور گشت و بسیاری از عمارات را خراب کرد و درختان را از ریشه برانداخت و کشتزارها را سوز نید. اما سلطان بیت المقدس که « بالدوین چهارم » نام داشت به نجات شهر بیروت همت گماشت و با صلاح الدین به نبرد برخاست تا او را ناگزیر ساخت دست از جنگ باز کشد و به مرکز خود بازگردد.

از آن تاریخ، هر چند گاه يك بار، جنگ و گریزی میان طرفین درمی گرفت و صلاح الدین ایوبی بدین عزم قاهره را ترك گفته و با خود عهد می کرد تا برچم مسلمین را بر فراز شهرها و قلاع شامات به اهتزاز درنیاورد به قاهره بازنگردد. از اینرو هر چند سال يك مرتبه جنگ و جدالی سخت از حلب تا صحرای سینا و از دمشق تا بادیة الشام را درمی گرفت و لشکریان دو طرف می کوشیدند که هر طور هست پیروزی را بهره خود سازند.

سرانجام در سال ۵۷۹ هجری موافق ۱۱۸۳ میلادی صلاح الدین ایوبی قلعه مستحکم حلب را مسخر ساخت و بر آن شهر دست یافت. صلاح الدین پس از استیلاء بر شهر حلب، حاکم آنرا از مسند حکومتش برانداخت و آنگاه به قصد تسخیر یکی از قلاع مستحکم فرنگیان در آن سامان از نهر « اردن » عبور کرد و لشکریانش را آماده

جنگ ساخت.

آن قلعه که صلاح‌الدین بدان حمله‌ور شده بود «کرك» نام داشت و به صخره‌های بلند و خندق‌های عمیقی که در اطراف داشت مشهور بود. چون تسخیر آن به علت استحکامات طبیعی و همچنین مدافعان دلاوری که داشت، برای مهاجمان آن موقع، کم و بیش دشوار بنظر می‌رسید، نام آن را همه با اهمیت و عظمت خاصی بر زبان می‌راندند و تسخیر آن نیز مطمح نظر خاص صلاح‌الدین ایوبی بود.

از اینرو صلاح‌الدین برای تسخیر آن دژ از برادر خود «عادل» که حکومت مصر را داشت سپاهی خواست و عادل نیز به میل برادر رفتار کرد و از دلیران مصری لشکری آماده ساخت و به سوی لشکرگاه صلاح‌الدین روانه داشت. چون این سپاه به سپاهیان صلاح‌الدین ملحق شد، مقدمات حمله فراهم گردید و طولی نکشید که لشکریان از هر سو برای رخنه بر دژ در کمین نشستند و منجنيقها را به کار انداختند و براستی هم تسخیر قلعه «کرك» این مقدمات را کاملاً لازم داشت زیرا این قلعه در حقیقت به منزله کلید دروازه‌های دولت اورشلیم بود و از اینرو صلاح‌الدین ایوبی به تسخیر آن علاقه بسیار داشت و بدین منظور همه‌گونه احتیاط لازم را اندیشیده و سپاهیان خود را برای درهم شکستن آن دژ از هر لحاظ آماده ساخته بود.

در ماه نوامبر سال ۱۱۸۳ میلادی لشکریان اسلام به حملات پی در پی بر آن دژ مستحکم می‌پرداختند ولی نمی‌توانستند کاری از پیش بردارند و رخنه‌یی در آن احداث کنند زیرا مسیحیان از پیش احتیاط کرده و



چون حمله صلاح‌الدین ایوبی را پیش‌بینی می‌کردند، از قسمت‌های تابع خود دلاورترین سربازان مدافع و اسلحه و خواربار را وارد کرده برای دفاع در برابر مهاجم، از هر حیث خود را آماده ساخته بودند.

اتفاقاً دولت نصرانی اورشلیم بسبب منازعاتی که میان فرماندهان مسیحی در گرفته بود، چندان وضع خوبی نداشت بلکه روی به ویرانی می‌رفت و بطور کلی حکام مسیحی آن سامان آن اتحاد و یگانگی نخستین را که هنگام جنگ‌های اول صلیبی با هم داشتند از دست داده بودند و بر حسب اتفاق بود که مدافعان شهر کرک دشمنیها و غرضهای شخصی خود را از یاد برده و متفقاً کمر همت به دفاع بسته بودند.



اینک سربازان و فرماندهان اسلام را در ساحت حمله و پشت قلعه مستحکم کرک ترک گفته، داخل قلعه و وارد شهر شده به سوی یکی از برجها می‌رویم که در آن حرکات و آمد و شدهای غیر عادی دیده می‌شود و سر و صداهایی از آن بلند است که با غوغای سرباز و اسلحه بسیار فرق دارد!

در این برج، زن و مرد و کودک بسیاری آمد و شد می‌کنند. یک دسته انواع و اقسام گل به دست دارند و دسته دیگر شمعدانهای بزرگ و کوچک زیبایی بردست گرفته‌اند که شمع آنها نورافشانی می‌کند. یک دسته دیگر نیز نوارها و حمایل‌های رنگارنگ و بسیار باشکوه و تماشایی بر سر و شانه خود آویخته‌اند. در میان این جماعت، راهبانی نیز دیده می‌شوند که مجمرهای

فروزانی از عطر و بخور مختلف در دست گرفته گاهی تند و گاهی آهسته و موقرانه آمد و شد می‌کنند. در این میان يك دسته از خدمتگزاران نیز دیده می‌شوند که بر سر و شانه‌های خود طبقها و سینی‌ها و ظرفهای پر از خوردنی و نوشیدنی مختلف حمل می‌کنند. چهره‌های همه شکفته و شادمان بنظر می‌رسد ولی خنده و تبسم آنان گاهی با اثر تلخی و دلتنکی آمیخته است.

در آنجا چه خبر است؟ مگر غیر از جنگ در شهر كرك نیز خبری هست؟

آری: در عین جنگ، مردم شهر كرك به مناسبت ازدواج دو شاهزاده مسیحی جشن گرفته و شادمانی می‌کردند. گاهگاهی اگر خنده و تبسمشان آمیخته با تلخی و تأثر می‌شد، از بیم آن بود که مبادا حوادث جنگ صفای آن جشن را برهم زند و سبب ملال خاطر عروس و داماد شود.

نام داماد «کنت هومفر و آدوتورون» بود که مادرش شاهزاده خانم «ایتانا» نام داشت. این شاهزاده به گواهی نامش از خانواده‌های شریف و اصیل مسیحی به شمار می‌رفت و از جوانان دلاور و شجاعی بود که مسیحیان يك قسمت از فرماندهی جنگهای صلیبی را به وی واگذار کرده بودند. نام عروس هم «شاهزاده خانم الیزابت» دختر «آموری» پدر شاه متوفای بیت المقدس به شمار می‌رفت که دختر خوانده و پرورش یافته شوهر مادر خود «رونو دوشاتلیون» بود.

«رونو دوشاتلیون» که بعد از مرگ «آموری» یا «کنت دومیلی» پادشاه نصرانی بیت المقدس، با زن او ازدواج کرد و به تربیت و آموزش دختر او مثل يك پدر

مهربان همت گماشت، سلطان مطاع و یگانه فخر صلیبیون به شمار می‌رفت و مرکز فرماندهی اش انطاکیه بود. قلمرو این سلطان از نهر اردن نیز فراتر رفته و تا قلعه شهر کرک که یکی از صدها قلاع محکم آن حدود بود، امتداد داشت.

باری، در آن برج، اقوام و خانواده عروس و داماد مجلس مشاوره ترتیب داده و در یکی از اتاقهای بزرگ آن درباره عروس و تعیین محل مناسبی برای عروس و داماد به مشورت پرداخته بودند. يك عده چنین صلاح می‌دانستند که جشن شادی در جای دیگری برگزار شود و عروس و داماد را به محلی دور از جبهه ببرند ولی شاهزاده جوان حاضر به نقل مکان از آن برج نشد و اظهار داشت که حتی در شب زفاف نیز شنیدن آوای چکاکچک شمشیر و نعره منجنیق و شیهه اسبان را بر هر گونه آهنگ روح بخش و دلفزای دیگر ترجیح می‌دهد!

\*\*\*

«ایتانا» شاهزاده خانم «اردن» و مادر شاهزاده «هومفروآ» در یکی از ایوانهای آن برج بلند که مشرف به جبهه نبرد بود، ایستاده و برای جلوگیری از تابش اشعه خورشید، دست بر پیشانی نهاده بود تا بتواند خیمه‌های لشکرگاه صلاح‌الدین را که از دور با رنگهای مختلف به نظر می‌رسید، بخوبی ببیند.

خیمه‌های سپاه مسلمین از پشت خندقها و دیوارهای بلند و مستحکم دژ کرک شروع شده و منظره پرهیبت آن تا افق دوردست کرانه «بحرالمیت» که از دور مانند آیینة فولادینی در فضای روشن روز می‌درخشید، ادامه

داشت.

شاهزاده خانم ایتانا از مشاهده آن منظره آشفته - خاطر شد و پس از آنکه لرزش خفیفی بر اندامش دست داد، در نهایت اضطراب، زیر لب بخود چنین گفت: «این خیمه‌ها که از امروز در اینجا برافراشته شد، قلعه مستحکم کَرَک را تهدید می‌کند. صلاح‌الدین ایوبی سلطان دیار مصر و شام با لشکر جرار خود این قلعه مستحکم را که مردم، آنرا «صخره صحرا» نام نهاده‌اند می‌خواهد محاصره و تسخیر کند، انهم قلعه شهر کَرَک را که صلیبیون با در دست داشتن آن بر راه‌های ارتباطی سوریه مسلط هستند.»

شاهزاده خانم ایتانا پس از این اندیشه، نگاه دقیقتری به خیمه‌های سپاه مسلمین افکند و آهی کشید و در اندیشه‌های دور و درازی فرو رفت: به یاد آورد که صلاح‌الدین ایوبی فاتح بزرگ مسلمان که اینک قلعه او را محاصره کرده است او را کاملاً می‌شناسد. ایتانا روز جشن ازدواجش را به یاد آورد که شانزده سال پیشتر نداشت و مسیحیان در آنروز به مناسبت زناشویی وی جشن بزرگی برپا کرده و سوارکاران ماهر تازی را برای نمایش مسابقه اسب‌سواری در آن جشن باشکوه دعوت کرده بودند. صلاح‌الدین ایوبی نیز در شمار آن سوارکاران بود و در آن مسابقه بزرگ پیروزی نصیب او شد و جایزه خود را در زیر پای ایتانای عروس گذاشت و قصیده یکی از فصحای عرب را برای او سرود و عروس شانزده ساله را شیفته شجاعت و فصاحت خود ساخت بطوری که گمان برد نگاه‌های آن سوارکار تازی دلیر، توأم با معانی و آثاری است که در قلب و دل وی

احساسات و عواطف مخصوصی برمی‌انگیزد!  
 ایتانا تمام این خاطرات را که برای او در عین  
 شیرینی و لطف، غم‌انگیز و حزن‌ور نیز بود بنظر آورد  
 ولی پس از آنکه آهی بحسرت و نومیدی برکشید، چنین  
 اندیشید که صلاح‌الدین، مرد کریم و بافتوتی است و  
 در هر کار شهامت و مردانگی نشان می‌دهد و طبیعتی  
 دارد که در نتیجه آن مایل است همیشه پس از جنگ و  
 جدال در میدان نبرد، بزیر سایه درختان بیارامد و به  
 آوای بلبلان و یا به مضامین دلکش اشعار عرب گوش  
 فرا دهد چنانکه در مواقع استراحت بر نازبالشهای  
 ابریشمین که اکند از پر قوست، یله داده چشم برمی‌بندد  
 و در عالم رؤیا و احلام به آهنگ سحرآمیز «عود» که  
 بهترین نوازندگان عرب بزیر تخت او می‌نوازند، گوش  
 فرا می‌دهد.

ایتانا پس از این اندیشه، از جایی که به خیمه—  
 های مسلمین می‌نگریست، ناگهان دور شد و چنین پیدا  
 بود که از افکار اخیر خود به نتیجه‌ی رسیده و در پی  
 اقدامی است.



لحظه‌ی چند پیش از غروب آفتاب، یکی از درهای  
 بزرگ و آهنین قلعه کرک باز شد و معبر چوبین و آهنین  
 را که از پشت دیوارهای کوه‌پیکر آن دژ مستحکم تا آن  
 سوی خندق محیط به قلعه ادامه داشت و در موقع لزوم،  
 گذاشته و برداشته می‌شد، حاضر و آماده ساختند و چهل  
 تن سرباز جوان و دلیر صلیبی با لباسهای زره‌دار و  
 کلاه‌خودهای مخصوص خود سوار بر اسب از روی آن

گذشتند. آنگاه که معبر، دوباره از روی خندق برداشته شد، این چهل تن سوار در حالی که بر سرها و دوش‌های خود طبقه‌ها و سینیهای بزرگی حمل می‌کردند و در جلوشان یکی از سواران، پرچم سفیدی به نشانه صلح برافراشته بود، به سوی خیمه‌های سپاه مسلمین تاخت آوردند.

چون به نخستین خیمه که خیمه نگهبان سپاه بود رسیدند، جلودار اظهارداشت که قصد دیدار صلاح‌الدین را دارد. چون از صلاح‌الدین بار خواستند، اجازه داد فرستاده صلیبیون را یکسره به خیمه او ببرند و چون آن مسیحی، خود را در برابر آن فاتح مسلمان دید، چنین اظهار داشت:

– ای مولای عرب، شاهزاده خانم ایتانا مادر شاهزاده «همفرو آدوتورون» که امشب در قلعه ما جشن ازدواج او برپاست مرا به نزد شما فرستاده و این نامه و این هدایا را به حضورت تقدیم داشته تا پسند آن فاتح بزرگ چه باشد...

صلاح‌الدین تبسمی نمود و دست دراز کرد و نامه را بگرفت و در ضمن گفت:

– من شاهزاده ایتانا را هیچ‌گاه فراموش نکرده و کاملاً بیاد دارم. تأسف من اینست که وقتی به محاصره قلعه پرداخته‌ام که شاهزاده خانم ایتانا در آن مقیم است زیرا من نمی‌خواهم حیات وی در خطر باشد.

سپس همچنانکه تبسمی بر لب داشت، نامه شاهزاده خانم فرنگی را بگشود و چنین خواند:

«ای مرد مسلمان، امشب شهر کوچک ما را

شادی و نشاط فراگرفته و همه اهالی آن بمناسبت ازدواج پسر «همفروا» جشن باشکوهی برپا کرده اند، ولی ای صلاح الدین، این جشن و شادی مرا گوارا نیست اگر تو را در آن سهیم نبینم!... آیا به یاد می آوری آن ایامی را که تو در قصر ما اسیر بودی و «ایتانای» کودک را گاهگاهی به دست تو می سپردند و تو او را به آغوش گرفته در باغ و بوستان گردش می دادی؟... ای یوسف، اینک آن ایتانای کوچک بزرگ شده و پس از ازدواج پسری پیدا کرده که او نیز امشب عروسی می کند و بر اثر دلاوری و کاردانی، اکنون امیر قوم خود شده است و بدون شك اگر او را ببینی، دوستش خواهی داشت همانگونه که مادرش را وقتی بچه بود دوست داشتی، زیرا وی بسیار زیبا و شجاع است و شایسته محبت و علاقه و تحسین تست. ای صلاح الدین، چهل تن سوار، نصف اطعمه و اشربه پی را که امشب برای عروسی او فراهم کرده ایم، برای سربازان و خدمتگزاران تو می آورند تا شما پهلوانان میدان و سرداران جنگ نیز در این جشن بزرگ، شرکت داشته باشید.»

«ای مرد مسلمان، آن کودک را که دیرگاهی گردش می دادی، همواره به نیکی یاد کن و بدان که پسر او در آینده نزدیکی مثل تو در ردیف فاتحان و فرماندهان بزرگ در خواهد آمد. در پایان نامه، خالص ترین شادباشها و عمیق ترین اعتراف به بزرگی و نبوغ خودت را از همبازی

کوچک دیروز و دوست بزرگ امروز پذیر...  
«ایتانا»

وقتی صلاح‌الدین ایوبی نامه شاهزاده خانم ایتانا را تا پایان خواند، آنان که در جوارش حضور داشتند دیدند دو قطره اشک مرواریدگون از گوشه دو چشم او بر روی گونه‌هایش لغزیده و از روی ریش و سبلت انبوهش بر آن نامه مؤثر و محزون که مندرجاتش خاطرات دیرینه و غم‌انگیز صلاح‌الدین را زنده می‌کرد، فرو افتاد.

آنگاه صلاح‌الدین ایوبی با حالت متأثری روی به فرستاده شاهزاده خانم فرنگی نمود و گفت:

— ای قاصد فرنگی، به نزد شاهزاده خانم خود «ایتانا» بازگرد و به او بگو که یوسف صلاح‌الدین، ایامی را که در اسارت می‌گذراند و در چهار دیوار کاخها و برجهای فرنگیان می‌زیست، از یاد نمی‌برد و آن کودک نازنین را که با انواع شوخیها و بازیها و لطف و مهربانیهای خود روح امید و آرزو در او می‌دمید و با خنده‌های شیرین و تبسمهای دلنشین خود شبح یأس و نومیدی و بیعلاقگی به زندگی را که زاییده اسارت بود، از خاطر او محو و نابود می‌ساخت، هنوز خوب بخاطر دارد، و به او بگو که من از او زیباترین خاطرات را در گنجینه یادبودهای خود حفظ کرده‌ام و امیدوارم که رفتار او نسبت به من مثل رفتار من نسبت به او باشد. من هدیه او را می‌پذیرم و محتویات این ظروف را میان سربازان و همراهان خود تقسیم می‌کنم تا همانگونه که شاهزاده خانم ایتانا گفته، همگی ما، در شادی و سرور جشن شما فرنگیان شرکت کرده و از ولیمه عروسی شما



نصیبی برده باشیم. ایتانا مطمئن باشد که امشب و فردا و پس فردا جنگ نخواهد بود و سربازان من در این مدت و شاید بعد از آن نیز به آن برج که جشن عروسی در آن گرفته شده حمله نخواهند کرد و با فریاد و خروش صدای اسلحه، خرمی عروس و داماد را مکرر نخواهند ساخت. برو و از جانب من به شاهزاده خانم گرامی و شریف خود پاکترین و خالصترین شادباشها و صمیمیتها را اظهار بدار و تبریک صلاح الدین، دوست دیروز و امروز او را به او عرض کن...

فرستادگان فرنگی با سرور و شادمانی بسیاری که از درك بیانات صلاح الدین ایوبی به آنان دست داده بود به مقر خود بازگشتند و پاسخهای رضایت بخش صلاح الدین را بعرض شاهزاده خانم ایتانا رسانیدند.

صلاح الدین ایوبی نیز به وعده خود وفا کرد و به فرماندهان خویش دستور داد که دست از جنگ باز کشند. قلعه كرك، خندقها، درهها و تپهها و پست و بلندیهایی آن در آن شب، ناظر و شاهد منظره‌یی بود که در صفحات تاریخ کمتر تدوین شده است:

ارتش يك فاتح بزرگ اسلامی، از مهاجمه بر يك دژ مستحکم دشمن که چند هفته آنرا در محاصره داشت، دست باز کشید و بجای آن در جشنی که دشمن در آن قلعه برپا ساخته بود، شرکت نمود. این نشانه سردانگی و مروت اسلامی بود.

این واقعه فقط يك بار در تاریخ اتفاق افتاد و آنهم به امر یوسف صلاح الدین ایوبی سلطان دیار مصر و شام و بخاطر دوست دیرینه‌ایام اسارتش شاهزاده خانم فرنگی و برای اکرام و احترام او در تاریخ ماه نوامبر سال

۱۱۸۳ میلادی، مطابق سال ۵۷۹ هجری رخ داد.

\*\*\*

تا دو روز بعد، از لشکریان اسلام که قلعه کرك را در محاصره داشتند، کوچکترین حمله و تعرضی دیده نشد بلکه در این مدت، سپاهیان در آرامش گذرانده و در حقیقت با شادی و نشاط دشمن شريك شده بودند. عصر روز دوم، صلاح‌الدین ایوبی بر اسب بادپای خویش سوار شد و با گروهی از سواران خود به سوی برج فرنگیان رهسپار گشت و از روی اسب به تماشای آن برج ایستاد. اتفاقاً شاهزاده «هومفروآ» نیز با شاهزاده خانم «الیزابت» به همراهی چند تن سوار مسلح از برج بیرون آمده گردش کنان از کنار دیوار برج عبور می‌کردند. چون صلاح‌الدین موکب آن عروس و داماد را بدید، به سواران خود دستور داد شیپورها را بصدا درآورند و چون غریو شیپور در حوالی آن برج بلند منعکس گردید، موکب عروس و داماد فرنگی در جای ایستاد و از دور با اشاره سر و دست، احتراماتی میان آنان و صلاح‌الدین رد و بدل شد و فرنگیان نیز به دستور شاهزاده «هومفروآ» شمشیرهای خود را به نشانه دوستی و وفا نسبت به مسلمین در فضا به حرکت درآوردند.

اتفاقاً شاهزاده خانم ایتانا مادر عروس نیز از برج بیرون آمده و شاهد آن منظره بود. چون چشم صلاح‌الدین از دور بدو افتاد، به خیالش گذشت که وی همچنان مانند گذشته زیبا و دلارام است. تبسمی کرد و قلبش بشدت به خفقان افتاد، اما ناگهان از دور شوهر او «رونودوشاتلیون» را که از شوالیه‌های غیور بود و

در آن دیار عربی کشت و کشتار بسیاری کرده بود نیز پهلوی شاهزاده خانم ایتانا بدید.

صلاح‌الدین از دیدن او سخت به هیجان آمد و چهره‌اش برافروخت و خون در رگهایش به جوش افتاد و غرش سهمناکی از ته دل برآورد که در دیوارها و زوایای آن برج بلند پیچید و عین آن غرش در آن سوی برج تکرار شد. بی‌درنگ در پی آن، «رونو دوشاتلیون» آن جنگاور فرنگی نیز با غرشی سهمناک، غرش صلاح‌الدین ایوبی را پاسخ داد و ناگهان بر اثر انعکاس آن دو صدای مخوف در لشکرگاه طرفین، سربازان فرنگی و تازی بسرعت برق دست به اسلحه بردند و لحظه‌یی بعد دوباره آن سرزمین در زیر پای مهاجمین به لرزه درآمد.

سرانجام قلعه مستحکم کَرَک در آن سال به دست مسلمین نیفتاد، زیرا «رونو دوشاتلیون» از پادشاه بیت‌المقدس «گی دو لوسینان» کمک خواست و وی نیز خواهش او را اجابت کرد و لشکری جرار به یاری‌اش فرستاد. این پیش‌آمد صلاح‌الدین را ناگزیر ساخت از برابر سپاهیان بسیار دشمن عقب‌نشینی کند ولی سال بعد دوباره به محاصره آن دژ مستحکم پرداخت. این دفعه زنان مقیم آن قلعه به دژهای اورشلیم رفته و در آنجا مسکن گزیده بودند. از اینرو در قلعه کَرَک فقط فرماندهان و سربازان مدافع با مهمات زیادی برای دفاع از آن اقامت داشتند.

صلاح‌الدین ایوبی با لشکریان آماده خود در سال بعد بار دیگر به آن قلعه حمله کرد و پیش از آنکه شب نخستین روز هجوم فرا رسد، با آنکه مدافعان قلعه کَرَک در دفاع از آن دژ، جانبازی بسیار کردند و تا آخرین نفراتشان

دلاورانه پایداری و دفاع نمودند، عاقبت لشکر اسلام به قلعه رخنه کرد و آن دژ مستحکم را به اختیار خود آورد و پرچم اسلام را بر فراز آن برج و بارو بالا کشید. چون صلاح‌الدین در قلعه استقرار یافت، دستور داد اسیران را حاضر کنند. اسیران فرنگی حاضر شدند و در میان آنان، «گی‌دو لوسینان» پادشاه کاتولیک بیت‌المقدس و «رونو دوشاتلیون» و شاهزاده شجاع و «هومفروآ» شوهر شاهزاده خانم الیزابت و پسر شاهزاده خانم ایتانا نیز حضور داشتند.

چون این دلاوران فرنگی و حامیان جنگهای صلیبی به اسارت در برابر صلاح‌الدین ایوبی قرار گرفتند، فاتح بزرگ اسلامی آن کیفیات روحی و اخلاقی را که در وجود پیروزمندشرافتمندی در برابر مغلوب و شکست خورده‌یی شریف پدید می‌آید، در خود احساس کرد و آنگاه دلاوری و شهامت آن جنگاوران فرنگی را در دفاع از دژ کرك تحسین گفت و دستور داد که يك قدح گلاب به پادشاه بیت‌المقدس: «گی‌دو لوسینان» تقدیم دارند. اما ناگهان چشم صلاح‌الدین ایوبی به «رونو دوشاتلیون» افتاد و به یاد آورد که آن سردار فرنگی با آنکه خود از شوالیه‌هاست، با اقدامات و رفتارهای ناپسند در دیار عرب، شرافت شوالیه‌ها را از میان برده و سال گذشته هم سبب شد که لشکر اسلام نتواند بر قلعه کرك و کلید راه اورشلیم دست یابد و نیز به یاد آورد که این شوالیه شوهر همان زنی است که مهر او در قلب وی جای دارد و هنوز اخگر عشق کودکی او در کانون دلش شرر بار است. این بار نیز صلاح‌الدین ایوبی به هیجان درآمد و خشم و کینه‌اش نسبت به او سخت برانگیخته شد و چون دید

«رونو دوشاتلیون» نیز او را با نگاه حقارت‌آمیزی می‌نگرد و قهقهه سرآپا مسخره‌یی در حضور او سر داده است، توفان سهمناکی از خشم و غضب در نهاد فاتح عرب پدید آمد و پس از آن دیگر نتوانست خونسردی خود را حفظ کند و ناگهان چون پلنگی از جای برجست و با خنجر خونریز خود گردن آن شوالیه مغرور را سوراخ کرد!

شاهزاده خانم ایتانا با سایر زنان در بیت‌المقدس بود و می‌خواست بداند که پایان کار صلاح‌الدین با شوهر و پسر او به کجا می‌انجامد و جنگ خونین کرك سرانجام چه صورتی پیدا می‌کند.

وقتی یکی از سربازان فرنگی خبر سقوط قلعه کرك و اسارت شاهزاده «همفروآ» و خبر کشته شدن «رونو دوشاتلیون» را به دست صلاح‌الدین ایوبی در شهر بیت‌المقدس برای شاهزاده خانم ایتانا برد، وی ناله‌یی از دل برآورد و آهسته به گریه و زاری پرداخت و انگاه لباسی سیاه در بر کرد و به کلیسا رفت و در درگاه خدا نماز گزارد و اندیشید که از ته دل شوهرش را دوست نمی‌داشته است. می‌اندیشید که اینک دیگر می‌تواند یاد خود را در تجدید خاطرات کسی که شوهرش را کشته آزاد بگذارد و از یادآوری او دلخوش و شادمان شود. شاهزاده خانم ایتانا هم عاشق صلاح‌الدین ایوبی بود ولی حوادث روزگار، موقعیت ایتانا، و کارها و اندیشه‌های صلاح‌الدین، آن دو عاشق و معشوق را از وصال یکدیگر محروم داشته بود.

صلاح‌الدین ایوبی پس از فتح قلعه کربک با سپاهیان پیروزمند خود شهر بیت‌المقدس را نیز اشغال کرد و با این دو فتح، مملکت نصرانی را از صحرای کربک تا کرانه مدیترانه به اختیار خود درآورد و پس از تصرف بیت‌المقدس نیز دستور داد که خانواده حکومتی را اسیر کرده نزد او ببرند. شاهزاده خانم ایتانا هم در شمار این خانواده بود و دو تن از سربازان صلاح‌الدین او را نزد وی آوردند. ایتانا در حضور صلاح‌الدین، میان آن دو سرباز، بیحرکت ایستاده و سر بزیر انداخته بود. صلاح‌الدین او را با نگاههای غم و حسرت می‌نگریست و می‌اندیشید که آن زن غیر از تنفر و اکراه، چه احساسی نسبت به او می‌تواند داشته باشد. مگر وی شوهرش را نکشت و پسرش را اسیر نکرد و خودش را هم به اسیری نگرفته است؟ صلاح‌الدین از افکار و احساسات ایتانا خبر نداشت و گمان می‌برد که ایتانا بدو با نظر بغض و کینه می‌نگرد و مودت دیرین را بر اثر وقایع اخیر از دل رانده است.

دستور داد که «هومفروآ» پسر شاهزاده خانم ایتانا را که اسیر شده بود به نزد وی آورند و چون هومفروآ در برابر مادرش قرار گرفت، صلاح‌الدین پیش رفت و دست او را گرفت و روی به شاهزاده خانم نمود و گفت: «من پسر شما را به شما باز می‌دهم و شما و پسرتان و زن پسرتان می‌توانید به هر جا که می‌خواهید بروید. شما از این ساعت آزادید و سربازان من گذشته از آنکه با شما کاری نخواهند داشت، در امنیت جان شما نیز خواهند کوشید...»

صلاح‌الدین ایوبی در پایان این سخنان احساس کرد

که صورت شاهزاده خانم محبوب هنوز در خاطرش مجسم است و تا آخر عمرش نیز همچنان مجسم خواهد بود و او هر کجا برود و هر چه بکند و نسبت به وی هرگونه احساس نامساعدی داشته باشد، وی همچنان او را از یاد نخواهد برد و آتش عشق او در دلش فروزان خواهد ماند. اما از شرم نتوانست سخنی در این باره بر زبان آورد!

صلاح‌الدین ایوبی دسته‌یی از دلاورترین سواران خود را به یاری و مراقبت شاهزاده خانم ایتانا و پسر و عروسش گماشت و دستور اکید داد که از شاهزاده «هومفروآ» صمیمانه فرمانبری کنند.

در حضور خود صلاح‌الدین، نخست عروس و داماد فرنگی و سپس شاهزاده خانم ایتانا، هر یک سوار بر اسبی شدند که از بهترین اسبان صلاح‌الدین بود و مشهور است که صلاح‌الدین اسب سفید و گرانبهای خود را برسم یادگار به شاهزاده خانم ایتانا داد و وی در موقع عزیمت از دیار اسلام، سوار بر آن بود و چهره‌موقر و مردانه صلاح‌الدین را همواره در نظر داشت.

باری شاهزاده خانم ایتانا نیز از فرط شرم، بی آنکه آخرین نگاه خود را بر صلاح‌الدین بیفکند، سوار بر اسب او شد و او نیز نتوانست راز دل را به صلاح‌الدین باز گوید و همچنان عشق او را در دل مکتوم و پنهان داشت.

شاهزاده خانم ایتانا ساکت و صامت از نظر صلاح‌الدین ایوبی دور شد و صلاح‌الدین ایوبی نیز ساکت و صامت تا آخرین نقطه‌یی که چشمش می‌دید، اثر آن یگانه عشق خود را نظاره کرد...

قلمرو وسیع نصرانی بیت‌المقدس از قبضه صلیبیون به دست صلاح‌الدین ایوبی افتاد و حکومت فرنگیان در آن سامان به وسیله آن فاتح بزرگ اسلامی برچیده شد. یوسف صلاح‌الدین ایوبی چنان شهرت جهانی یافت که هر کوچک و بزرگ، نام او را به احترام و عظمت بر زبان می‌راند چنانکه تاریخ هم تا جهان هست، نام او و نوابغ بزرگی نظیر او را با افتخار و اهمیت یاد می‌کند...

... اما صلاح‌الدین ایوبی به هنگام عزیمت آن شاهزاده خانم فرنگی از دیار اسلام، خفقان جانکاهی در قلب خود احساس کرد و دریافت که آنهمه مجد و جلال و عظمت و افتخار در برابر عشق نمی‌تواند مانع از آن شود که يك اسب سفید، از آن مسیر زیبا، از آن جاده که بیت‌المقدس را به کرانه دریا نزدیک می‌کند، در حال اهتزاز پرچمهای صلیبی، در وسط گرد و غبار راه، يك عشق‌نهفته و پنهان‌را، نه‌تنها از نظر او بلکه از اختیار او نیز دور و بسیار دور سازد!





## قائم مقام فراهانی و محمدشاه قاجار

يك شب در دیار خراسان، شاهزاده محمود قاجار در سراپردهٔ محمدشاه میهمان او شد. قصد شاهزاده محمود آن نبود که شام را در سرسفرهٔ سلطان میل کند ولی چون هنگام شام فرا رسید، محمدشاه با اصرار، شاهزاده محمود را برای شام خوردن نگاه داشت و برای «قائم مقام» پیام فرستاد که چون امشب میهمانی عزیز با او شام خواهد خورد، دستور دهد تا خوردنی و نوشیدنی فراوان که لایق میهمان و میزبان باشد، در سر سفرهٔ سلطان حاضر کنند.

قائم مقام، مرد جدی حسابدانی بود که در مصرف مالیهٔ مملکت، کمال صرفه جویی را مرعی می داشت و به همین مناسبت، جلو و لخرجی شاه و شاهزادگان قاجار را می گرفت و چون صاحب عزت و شخصیت سیاسی و ادبی بارزی بود و گره های رشتهٔ امور کشور را با سرانگشت تدبیر و تجربه می گشود، در نزد همگان، احترام و محبوبیت بسزا داشت و از شاه تا گدا، همه به ناچار یا به دلخواه، بروفق مسلك او که مصلحت کشور بود، رفتار می کردند.

قائم‌مقام، بارها حقوق و خرجی ملازمان و اعوان و انصار محمدشاه را هنگامی که ولیعهد بود، به‌عنوان ولخرجی و مخارج زائد، نمی‌پرداخت و از این بابت همواره خاطر محمدشاه از همان اوان ولایتعهدی‌اش نسبت به قائم‌مقام مکدر بود و حتی پس از آن که محمد شاه به سلطنت رسید و قائم‌مقام همچنان وزیر بود، در امور کشور، نظر سلطان را استفسار نمی‌کرد و حتی اگر فرمانی از جانب پادشاه می‌رسید و قائم‌مقام آن را به صلاح دولت و یا با طبع و سیلقه خویش موافق نمی‌دید، بی‌هیچ تشویش برخلاف آن رفتار می‌کرد!

آن شب نیز در خراسان، همین که پیام شاه را برای قائم‌مقام آوردند، در پاسخ گفت:

— به شاه بگویید قانون شما آنستکه هرشب باید در سرسفره نایب‌السلطنه شام میل بفرمایید و دیگر سفره جداگانه گستردن، نه‌مورد دارد و نه وسایلش فراهم است. عذر میهمان را بخواهید و خود مثل همه‌شب در سرسفره نایب‌السلطنه حاضر شوید!

شاه از این سخن، سخت برآشفته ولی به وزیر بسا تدبیری همچون قائم‌مقام چه می‌توانست گفت؟ قائم‌مقام یگانه مشاور و یگانه وزیر محبوب پدر محمدشاه بود و محمد شاه به احترام پدرش نمی‌خواست مردی را که مورد اعتماد او بوده است، از خود براند. این کار مانند آن بود که محمدشاه، نظر پدر را غیر وارد و رأی او را برخلاف شمرده باشد.

میرزا حسن آشتیانی «مستوفی‌الممالک» که در آن زمان مستوفی نایب‌السلطنه بود، چون از جواب زننده قائم‌مقام آگاه شد، آستین خدمت بالازد و سفره محمدشاه

را هرچه می‌توانست رنگین‌تر ساخت و بدین‌گونه، هم خدمتی به‌سزا در حق سلطان کرد و هم در عالم مستوفیگری که رقابتی با قائم‌مقام داشت، به اصطلاح «دق‌دلی خالی کرد.»!



از این‌گونه پیش‌آمدها میان قائم‌مقام و محمدشاه هر چند داه یکبار رخ می‌داد و کینه‌یی از وزیر در دل سلطان می‌افتاد.

یکبار محمدشاه معادل بیست‌تومان آن زمان، زر مسکوک به باغبان خود هدیه کرد. قائم‌مقام چون از این کار آگاه شد، کسی را نزد باغبان فرستاد و آن زر را از او باز گرفت و به پادشاه چنین پیام داد:

— من و شما هر دو در خدمت دولت ایرانیم و از خزانه مملکت، حقوق برمی‌داریم. در خزانه مملکت، بیش از صد هزار تومان برای مخارج ضروری موجود نیست. از این صد هزار تومان، بیست هزار تومان برای مخارج غیر ضروری من و شما آزاد است و باقی که هشتاد هزار تومان می‌شود به مملکت و مردم مملکت تعلق دارد. اگر می‌خواهید زمامداری کشور را به عهده گیرید، هشتاد هزار تومان در اختیار شماست و هرچه می‌خواهید بکنید، اما اگر زمامداری کشور با منست، شما باید به بیست هزار تومان قناعت کنید و از این بذل و بخشش‌های گزاف، خودداری فرمایید!

محمدشاه که رگگ ترکمنی داشت، از این‌همه جسارت قائم‌مقام، به‌جان آمده خون در عروقش از فرط خشم می‌جوشید و این بار تصمیم گرفت که به تدبیری کار

قائم مقام را بسازد و از شر مداخلات جسوران‌هاش آسوده شود.

البته قائم مقام نیز می دانست که سلطان کینه جوی قاجار، دل خوشی از دست او ندارد و مترصد از میان برداشتن اوست، اما چون می دید که محمدشاه هنوز بر سراسر ملك ایران مستولی نشده، همچنان به وجود او نیازمند است و می اندیشید که تا آن هنگام نیز قانونی را به امضاء بزرگان ایران و صوابدید وزراء مختار دول خارجه خواهد رساند که به موجب آن، همانگونه که سلطنت در خاندان قاجار موروثی است و کسی حق عزل ولیعهد را ندارد، هیچ يك از سلاطین قاجار نیز حق عزل رئیس الوزاء پدر را نداشته و این مقام در خاندان او موروثی باشد. غافل از آنکه زمانه آبستن وقایع غیر مترقب است و آنچه انسان در اندیشه دارد، همواره جامه عمل نمی پوشد.

\*\*\*

چون هنوز پسران فتحعلیشاه از قرب و منزلت نیفتاده بودند و در چشم و دل مردم، عزیز و محترم بودند، محمدشاه می کوشید تا قائم مقام از مکنون خاطرش آگاه نشود و در کار مملکت، گرهی نیفکند و هرچند به ظاهر با او مدارا می کرد، در باطن درصدد اجرای نقشه از میان برداشتن او بود:

میرزا نصرالله اردبیلی «صدرالممالک» و محمد حسین خان زنگنه «ایشک آغاسی باشی» و چند تن دیگر که از رازداران شاه بودند، درنهمان با محمدشاه به طرح نقشه دفع شر قائم مقام پرداختند. محمدشاه، حاجی

میرزا آقاسی را نیز که به او ایمان بسیار داشت، از این نقشه آگاه ساخت.

مدتی این چند نفر از نزدیکان شاه، جداگانه مترصد اغتنام فرصت بودند تا موقع را برای دستگیری قائم مقام، مناسب یابند و شاه را آگاه سازند.

جاسوسانی چند همواره بطور ناشناس در پی قائم مقام، به هر جا که می رفت، می رفتند و پیرامون خانه او را هر روز با لباسی دیگر، از چشم مراقبت خویش، دور نمی داشتند. این افراد، چنان با حزم و احتیاط، مراقب رئیس الوزراء مملکت بودند که نه او و نه هیچ یک از اطرافیان او، در تمام مدت این جاسوسی و پیگیری، از وجود چنین دسته بندی خائنانه آگاه نشدند تا آن که...



شب یکشنبه یی بود که قائم مقام با میرزا تقی علی - آبادی و میرزا موسی نایب رشتی دوتن از دوستان خود قرار گذاشته بود تا به اتفاق به خانه میرزا محمد پسر میرزا احمد کاشی رفته وفات میرزا زین العابدین مستوفی کاشی را که عموی او بود، بدو تسلیت گویند. قائم مقام، عازم رفتن به میعاد بود که از جانب پادشاه احضار شد.

محمدشاه قبلا قاسمخان قولر آقاسی را که سالها حافظ سرا پرده او بود، از نیت خود آگاه ساخته و آنگاه «الله وردی بیک» مهرداد خود و میرزا رحیم پیشخدمت خاصه خویش را که هر کدام بارها امتحان صداقت و امانت در آستان شاه داده بودند، به خوابگاه خود خواند و به هر یک، سلاحی داد و گفت:

— همینکه قائم‌مقام برای دیدار ما وارد نگارستان شد، به او بگویند در انتظار باشد و اگر خواست برگردد او را با تیر بزنید!

لحظه‌یی بعد، قائم‌مقام به باغ نگارستان آمد. به او گفتند در بالاخانه عمارت دلگشا باشد تا شاهنشاه از سراپرده درآید...

الله‌وردی بیک و میرزا رحیم، هر یک سلاح خود را پنهان کرده مواظب قائم‌مقام بودند. چون مدتی گذشت و شاه نیامد، قائم‌مقام به آن دو نفر که در حضورش ایستاده بودند گفت:

— من با چند نفر از آشنایان، در این ساعت قرار گذاشته‌ایم به تسلیت دوستی برویم. صاحبخانه چشم به راه است و آشنایان در سر راه منتظرند. به پادشاه معروض دارید که زحمت بیرون آمدن از سراپرده به خود ندهد. فردا بامداد، حاضر حضرتش خواهم شد. گفتند:

— شاه فرموده‌اند تا مرا دیدار نکنند باز نگرود. قائم‌مقام مدتی دیگر در انتظار به سر برد و چون دید شاه نیامد، برخاست که برود. «الله‌وردی بیک» جلو او را گرفت و گفت:

— دستور اینستکه شما اینجا باشید! قائم‌مقام با همان خونسردی و اعتدال گفت:  
— پس معلوم می‌شود که من اینجا محبوسم!  
قائم‌مقام، این بگفت و کلاه از سر برداشت و به زیر سر نهاد و ردای خود را رو پوش ساخته دراز کشید و به خواب رفت.

محمدشاه در همان هنگام، اسد بیک فراش خلوت

را نزد حاجی قاسمخان سرتیپ فوج فرستاد و به او چنین پیام داد:

— من قائم مقام را توقیف کرده‌ام. هم‌اکنون فوجی بفرست تا اطراف باغ لاله‌زار را که خانه قائم مقام است، محاصره کنند و کسان قائم مقام را نگذارند درآمد و شد باشند.

سرتیپ فوج، به فراش خلوت شاه گفت:

— من تا دستخط شاه را نبینم، به این فرمان شفاهی که اجرای آن در قانون نظام، اجباری نیست، تن در نخواهم داد.

اسدبیک به نزد شاه بازگشت و محمدشاه چون از اظهارات سرتیپ فوج آگاه شد، خود آن فرمان را روی کاغذی نوشت و به دست اسدبیک داد تا هرچه زودتر، فوج نظامیان، خانه قائم مقام را به محاصره در آورند. حاجی قاسمخان، وقتی دستخط شاه را دید، با فوج خود خانه قائم مقام را محاصره کرد و محمدرضا خان فراهانی پسر عموی قائم مقام را که در همان موقع از خراسان رسیده بود، دستگیر ساخت.

سپس محمدشاه دستور داد قلم و کاغذ را از دست قائم مقام بگیرند و اگر خواست شرحی برای او بنویسد، نگذارند زیرا محمدشاه گفته بود:

— سحری در قلم و جادویی در بیان قائم مقام است که اگر خط و انشاء او را ببینم، چنان فریفته می‌شوم که می‌ترسم آزادش کنم!

آدمهای شاه، قلم و کاغذ را از دست قائم مقام گرفتند و از بالاخانه دلگشا به زیرزمین عمارتش آوردند و بعد از شش روز، در شب شنبه بعد، لای نمودش



پیچیدند و چهارتن مرد قوی هیکل سبیل از بناگوش در رفته، با بازوانی ستبر، آن مرد ادیب و سیاستمدار نامدار را که لای نمد پیچیده شده بود، آن قدر در روی زمین غلتاندند تا در آن حال، جان به جان آفرین سپرد. جسدش را در جوار بقعه شاهزاده عبدالعظیم، به خاک سپردند و مردی چنان عالیقدر در دوره سلطنت قاجار، چنین مظلوم و خوار از میان برفت!

بخش دوم

داستانهایی از

روم و یونان و باختر زمین



## داستان گیسو

دو هزار سال پیش، در آغاز بیستمین سال پیش از میلاد مسیح، رومیان پس از آنکه نتوانستند شهر «سیراکوس» را اشغال کنند، به محاصره آن پرداختند. محاصره سه سال به طول انجامید بی آنکه اراده سربازان در پیکار سست شود بلکه سالهای جنگ بر عزم آنان افزود و زنان نیز در تشجیع سربازان برای به دست آوردن پیروزی نهائی، کمک می کردند.

در میان سربازان «سیراکوس» جوان عاشقی بود که از کمترین فراغت و استراحت، استفاده کرده شتابان خود را به آغوش معشوقه می رسانید و در جوار او، جان و روان می گرفت و تازه نفس تر به میدان جنگ باز می گشت!

آنچه در معشوق، خاطر عاشق را بیش از هر چیز، فریفته بود، گیسوان دلکشی بود که همچون آبشار زرین از پشتش آویخته و از بلندی، نزدیک بود به ساق پایش برسد. دخترک می دانست که عاشق او فریفته خرم گیسوانش شده است. ازینرو همواره در پرورش آن می کوشید و همیشه در حالی که آنرا برشانه های خویش

افشان کرده بود، عاشق را در آغوش می کشید! یک روز، پس از دیداری دلنشین، جوان عاشق برخاست و عزم وداع کرد. دخترک دید بعضی از تارهای کمان جوان محبوبش، پاره شده است. در آن زمان، تغییر دادن آن تارهای پاره، کاری دشوار بود زیرا قوس کمان را در آن روزگار، از روده حیوان و موی اسب می ساختند و محاصره چندساله «سیراکوس»، حیوانی را که بتوان از روده یا موهایش کمان ساخت، باقی نگذاشته بود.

دلدار زیبا، کمان را از جوان گرفت و تارهای پاره آنرا از آن برکند و چند لحظه پنهان شد و هنگامی که باز آمد، معلوم شد به جای تارهای پاره کمان، یک دسته از تارهای گیسوان خود را بافته و کار گذاشته است! جوان عاشق، نخست از کار معشوق، مبهوت ماند. دلش نمی آمد که یار نازنین، تارهای گلابتون گیسوانش را به جای تارهای پاره کمان وی بگذارد ولی هنگامی که کمان را گرفت و قوس آنرا به عنوان آزمایش کشید، عطر گیسوان محبوب، همچون عبیر بهشتی به مشامش خورد و دلش چندان قوت گرفت که دریافت با چنین کمانی، دمار از روزگار دشمن برخواهد آورد!

جوان به میدان جنگ بازگشت و با چنان شوری به پیکار پرداخت که مایه شگفتی سایر سربازان شد. همه می دیدند که حتی یک تیر نیز از کمان او به خطا نمی رود. سرانجام، از راز کمانش سردرآوردند و آن راز در اندک زمان، در میان آن دسته از لشکریان «سیراکوس» فاش گردید و چند روزی نگذشت که همه آن سربازان، کمانهای خود را از تار گیسوان یاران

نازنین خود ساختند و با دلی قوی‌تر و روحی نیرومندتر به جنگ پرداختند!

چندی که گذشت، سربازان رومی ازدقت تیراندازی سربازان «سیراکوس» به تعجب درآمدند. برای آنان، مایه بسی شگفتی بود که ببینند حتی يك نفر از سربازان «سیراکوس» حتی يك تیر را هم به خطا نمی‌زند! تا آنکه روزی دسته‌یی از سربازان رومی توانستند از يك نقطه ضعیف خط دفاع، به شهر راه یابند. سایر رومیان نیز به تدریج از آن نقطه، داخل شدند و چیزی نگذشت که دژهای شهر را یکی پس از دیگری گشودند جز يك دژ را که به پایمردی هرچه تمامتر مقاومت می‌کرد.

این همان دژی بود که مدافعانش، آن دسته از سربازان سیراکوس بودند که کمان خود را به تقلید از کمان همقطار خود، از تارهای گیسوان دلبران زیبایشان ساخته بودند!

سرانجام، پس از آنکه تمام قوای رومیان برای درهم شکستن آن يك دژ متمرکز شد، سربازانی که با عده کم، دیر زمانی مقاومت کرده بودند، عاقبت از پای درآمدند و جمعی کشته و زخمی، و گروهی اسیر دست رومیان شدند. رومیان از باده فتح و ظفر سرمست گشته برای سرنگونی آن يك دژ، جشن‌ها گرفتند!

فرمانده رومیان، نخستین کاری که پس از سقوط آن دژ کرد، تحقیق در امر سربازان مقاوم آن و کشف راز کمانهایی بود که يك تیر هم به خطا نمی‌زد و هزاران نفر از بهترین سربازان او را به دیار نیستی فرستاده بود.

فرمانده سپاه روم، وقتی به راز کمانها دست یافت

و دریافت که دلبران آن سربازان، چه فداکاری در راه وطن و در راه عشاق خود کرده‌اند و فداکاری ایشان، چقدر برای «سیراکوس» قیمتی و برای سپاه روم گران بود، تصمیم گرفت انتقامی سخت از آن زنان بکشد و به ایشان درسی دشوار بدهد... بدین مقصود، دستور داد همگی زنان زیبای «سیراکوس» و پریچهرگان بلندگیسوی شهر را گرد آورند و خرمن گیسوانشان را یکسره، از دم تیغ بی‌دریغ بگذرانند!

معشوقه آن جوان نیز که گیسوانش همچون آبشار زرین بود، آنگاه به خود آمد که خویشتن را در صف خوبرویان بلندگیسوی «سیراکوس» دید و مشاهده کرد که از هرسو، سربازان رومی، راه برایشان بسته‌اند و تا خرمن گیسوانشان را از دست ندهند، آزاد نیستند! مات و مبهوت، در صف اسیران خوبروی، می‌رفت و فکر و خیالش پیش جوان محبوبش بود. نمی‌دانست دشمنان سنگدل با او چه کرده‌اند و کجایش برده‌اند و چه بلائی بر سرش آورده‌اند: کشته شده یا جراحات برداشته و یا اسیر گردیده است؟ چقدر دلش می‌خواست در آن لحظه به آغوش او پرواز کند و خرمن گیسوانش را به چنگ او بدهد تا مانند همیشه، با آن بازی کند و آنرا برچهره و بر روی شانه‌های معشوقه افشان و پریشان سازد.

ناگهان، دخترک خویشتن را با سایر زنان دلربای «سیراکوس» در اتاق چوبی پهناوری دید و در میان زنان، مهمه‌یی شنید. این مهمه برای آن بود که زنان یقین کرده بودند در این اتاق، یگانه سرمایه زیبایی خود را که خرمن گیسوانشان است، از دست خواهند داد!

يك مرد درشت هیکل رومی، در حالی که قیچی بزرگی در دست داشت، در وسط اتاق ایستاده بود و تیغه‌های قیچی را جلو چشمان دلفریب و وحشت زده و نگران پریچهرگان سیراکوس، تیز می‌کرد!

معشوقه سر باز سیراکوس، احساس تلخکامی کرد و از خلال دو قطره اشک که همچون الماس درخشان، در گوشه چشمانش درخشید، به آن مرد قیچی بدست نگریست: می‌خواهند گیسوان زیبایش را ببرند. می‌خواهند برق این آبشار طلا را خاموش کنند. می‌خواهند یگانه مایه سحر و افسون و فتنه و جاذبه او را از میان بردارند. می‌خواهند این توده آتش را به خاکستر مبدل کنند. اگر این فاجعه، تنها مربوط به او بود، چندان اشکالی نداشت. او تاب تحمل آنرا داشت. اما این گیسوان، تنها گیسوان او نبود. این گیسوان به عاشقش تعلق داشت، به محبوبش تعلق داشت. بی‌ان گیسو، چگونه ممکن بود با او روبرو شود؟ احساس می‌کرد که آن قیچی، گیسوی او را نمی‌برد بلکه رشته پیوند میان او و محبوبش را می‌گسلد!

مرد رومی قیچی بدست، شروع به بریدن گیسوی زنان کرد. آندخترك قشنگ، با دلی مشوش، در انتظار فرار رسیدن نوبتش ایستاد. در گوشه دیگر اتاق، مردان دیگری را دید که گیسوان بریده را تحویل می‌گیرند و آنها را می‌تابند و از آنها ریسمان می‌سازند ولی نمی‌دانست که با آن ریسمانها چه خواهند کرد...

سرانجام، نوبت او فرا رسید. غمناک پیش‌رفت و تسلیم محض، زیر دست مرد رومی نشست و چشمانش را فرو بست. حس می‌کرد که می‌خواهد از هوش برود.



لبهای گلگونش را می‌مکید تا مبادا ناله دلش از لابلای آندو بیرون جهد. ناگهان احساس کرد که تیغه تیز قیچی، با تارهای نرم گیسوانش آشنا می‌شود. بنظرش می‌رسید که رشته‌های حیاتش را می‌برند! لحظه‌یی بعد، مرد رومی، او را مرخص کرد. پس از او، چند خوبروی دیگر پیش باقی نبودند. چون کار آنان به پایان رسید، همگی پریچهرگان گیسوبریده را به میدان بزرگ شهر بردند.

لحظه بعد، چند سرباز رومی، چند چوبه دار در گوشه و کنار آن میدان کار گذاشتند و چیزی نگذشت که زنان خوبروی گیسوبریده، وحشت زده دیدند طنابهایی را که با تارهای گیسوان ایشان تابیده شده بود، به چوبه‌های دار می‌آویزند. قلب دخترک فرو ریخت!... چه تقدیر عجیب و هولناکی!.. چه کسی باور می‌کرد که روزی با گیسوان زیبای او، طنابدار خواهند ساخت و هموطنان او را با آن به دار خواهند آویخت؟ مدتی نگذشت که ازدور، گروهی از اسیران «سیراکوس» دیده شدند که تحت مراقبت و هدایت سربازان رومی به سوی آن میدان می‌آمدند. اینها سربازانی بودند که مدتها پس از سقوط دژهای «سیراکوس» در يك قلعه، بتنهایی مقاومت ورزیده بودند. ناگهان دخترک زیبا جوان محبوب خود را در میان آن اسراء دید. بی‌اختیار فریادی کشید و بیهوش بر زمین افتاد!

هنگامی که به هوش آمد، آن میدان پرغوغا را غرق سکوت دید. آهسته برخاست و همچون اشباح، براه افتاد. از چوبه‌های دار، جسد بیجان داززدگان آویزان بود. تنها يك چوبه دار بود که جسد بیجانی از آن آویزان

بنظر نمی‌رسید و ریسمان آن پاره شده بود. دختر زیبا بی‌اختیار به سوی آن دار رهسپار شد ولی ناگهان متوجه گردید که کسی در پای دار، نقش بر زمین گشته است. همین که به او نزدیک شد، با نگاه نخست، جوان محبوب خود را شناخت و خود را بی‌درنگ بروی او انداخت. چهره بچهره، سینه بسینه‌اش مالید. اما در بدن او، احساس حرارت کرد. شتابزده، لب بردهانش نهاد و احساس کرد که محبوبش هنوز نفس می‌کشد! ... دست بر قلبش نهاد و دید که قلبش هنوز می‌زند! دخترک، گردن جوان را لمس کرد و دید پیرامون آنرا ریسمانی که از تارهای گیسوان خودش بافته‌اند، فرا گرفته است! ... ریسمانی که از تارهای گیسوی او بود، قضا را بهمان داری آویخته بودند که محبوب او را با آن دار زدند بی‌آنکه بدانند این جوان با گیسوان یار نازنین خودش به دار آویخته می‌شود. اما این ریسمان، پیش از آنکه نفس جوان را بر فراز دار، کاملاً قطع کند، پاره شده بود!

آیا اینهم تصادف بود؟ یا آنکه به آن ریسمان، از روح صاحب آن گیسوان، سحر و افسونی دمیده شده بود که نسبت به محبوب، رفق و مدارا کرد، برگردن او فشار نیاورد و در نیمه راه، از هم گسیخت تا پیش از آنکه رشته جان جوان از هم بگسلد، گردن او از آن بند که دیرگاهی دلبندش بود، رها شود!

جوان محبوب، رفته رفته در آغوش معشوق، چشم گشود و خویشتن را به جای دار در دامان دلدار دید ولی در همان حال، چیزی که بسیار مایه شگفتی او شد، قیافه دلبرش بود. او میدید که دلبر نازنین، حتی يك

تار مو نیز بر سر خویش ندارد. دخترک متوجه شد و آهسته  
و متبسم پرسید:

— آیا هنوز هم بنظرت زیبا هستم؟  
جوان، آهسته زیر لب گفت:

— هرگز ترا زیباتر از این لحظه ندیده بودم!  
آری، گیسوان زرین آن دلبر نازنین، مظهر سحر و  
فتانت او بود ولی پس از آنکه آن خرمن زر را آتش زدند،  
سحر و فتانتش در قلب و روح، و در نیروی عشق و  
محبتش جلوه گر گردید!

## قارون

ثروتمندترین و بدبخت‌ترین مرد در تاریخ بشر

نامحرمی در خوابگاه!

«گایگز» نگهبان محبوب و مقرب دیکتاتور «سارد» و سلطان «لیدی» بود. «کاندولز» بقدری نسبت به وی اطمینان داشت که دقیق‌ترین اسرار کارهای عمومی و خصوصی خود را برای او باز می‌گفت تا جایی که حتی از وصف زیبایی‌های زن دلفریب خود نیز که یکی از زیباترین زنان «سارد» بود، برای او خودداری نمی‌کرد. یک روز بنظرش رسید که نگهبان امینش سخنان او را درباره‌ی زیبایی‌های زنش باور نمی‌کند. غرور و سبکسری، او را به کار شگفتی واداشت. به گایگز گفت:

—توصیفی را که از زیبایی زنم می‌کنم باور نداری؟ پس باید او را لغت و عریان به تو نشان بدهم!

«گایگز» از این حرف مثل صاعقه‌زدگان بر جای خشکش زد و گفت:

— قربان، این چه حرفی است؟ چگونه مرا دعوت می‌کنید که ملکه را عریان ببینم؟ تمنا می‌کنم مرا به کاری

که زینبدهام نیست وادار نکنید.

شك نیست که ترس «گایگز» بیشتر آن بود که مبادا بعدها از این بابت صدمه و ضرری ببیند. اما سلطان لیدی به او گفت:

— از هیچ چیز نترس! زنم متوجه نخواهد شد. تو را امشب پشت در خوابگاه پنهان می‌کنم و تو از آنجا می‌توانی به آسانی او را که جامه خود را از تن بدر می‌آورد تماشا کنی، زیرا او عادت دارد که عریان به خوابگاه بیاید!

«گایگز» راه‌گریزی نداشت و چون شب فرا رسید، به دستور دیکتاتور، پشت یکی از صندلیهای کنار در خوابگاه پنهان شد، اما زن متوجه وجود او شد، منتهی کلمه‌یی بر زبان نیاورد، زیرا دریافت که شوهرش در این کار دست دارد. سکوت او پرده‌یی بود که در پشت آن نقشه انتقام کشید: انتقامی از هتك حرمت زنانه‌اش، انتقامی که عزت نفسش را ارضاء می‌کرد!

### انتقام ملکه

چون صبح شد، ملکه نگهبان را نزد خود خواند و آشکارا به او گفت:

— من ترا در انتخاب دو راه آزاد می‌گذارم: یا «کاندولز» را بکش و بر من و کشور لیدی دست یاب، و یا بجزای اطاعت ازو و نگریستن بر آنچه شایسته تو نبوده است، دست از زندگی خود بشوی!

نگهبان در حیرت فرو رفت، ولی بزودی بقای خود را بر زندگی اربابش ترجیح داد. آنگاه ملکه به او گفت:

— انتقام در همان نقطه‌یی خواهد بود که توانستی

مرا عریان تماشا کنی! وقتی او خواب است کارش را خواهی ساخت!

جنایت به همین ترتیب صورت گرفت و زمام امور کشور لیدی و اختیار زیباترین زن آن سرزمین به چنگت «گایگز» نگهبان که از خانواده پستی بود افتاد. مردم شوریدند، ولی گروهی از طرفداران ملکه پیشنهاد کردند مردم به معبد «دلف» روند و از کاهنان معبد نظر خدایان را در این باره بخواهند. پیشگویی خدایان، سلطنت «گایگز» را تأیید کرد، ولی هیچ کس در آن موقع به قسمتی از این پیشگویی توجه نکرد و آن این بود که انتقام خاندان «هراکلید» - که «کاندولز» از آن سلسله بود - در دوران فرمانروایی نوۀ پنجم «گایگز» صورت خواهد گرفت!

«گایگز» به فتوحات دیگری نائل شد و به توسعه مرزهای قلمرو خود پرداخت. سپاهیان خود را به آسیا و آسیای صغیر فرستاد و پس از او فرزندانش نیز در دوران فرمانروایی خود بر وسعت کشور لیدی افزودند تا آنکه نوبت فرمانروایی به پنجمین نوۀ «گایگز» که بزرگترین و آخرین فرد این خانواده بود رسید. نام او «گروسوس» بود که نزد ما به قارون معروف است!

### خوشبخت‌ترین مرد روی زمین

همین که قارون زمام امور را به دست گرفت، با آنکه سی و پنج سال بیشتر از عمرش نمی‌گذشت، کشور لیدی را به مقامی رسانید که نصیب کمتر کشوری شده بود و پایتخت خود را آستان دانشمندان و حکماء بزرگ عصر قرار داد. از آن جمله «سولون» حکیم معروف یونانی

که ده سال بود در کشورها می‌گشت، سرانجام در شهر «سارد» رحل اقامت افکند. قارون استقبال شایانی از او به عمل آورد و وی را میهمان خود ساخت و در چهارمین روز میهمانی، دستور داد تا خزانه‌جواهرات را بگشایند و سولون با دو چشم خود ببیند که قارون صاحب چه گنج گرانبها و چه ثروت سرشاری است!

پس از آنکه حکیم یونانی با دقت تمام جواهرات گرانبهای قارون را تماشا کرد، قارون در حالی که خود را خوشبخت‌ترین مرد روی زمین می‌پنداشت، با کمال سرافرازی و غرور پیش رفت و گفت:

— میهمان عزیز آتنی من، اندوخته تو از علم و حکمت و اطلاع و معرفتی که با سیر و سیاحت در کشورها به دست آورده‌یی، مرا بر آن داشت که از تو بپرسم: در میان کسانی که به عمر خود دیده‌یی، خوشبخت‌تر از همه چه کس بوده است؟

سولون گفت: «تیلوس آتنی». قارون متعجب شد زیرا هرگز فکر نمی‌کرد خوشبخت‌تر از او در روی زمین مردی وجود داشته باشد. آن وقت پرسید: «روی چه اصل او را خوشبخت‌ترین مردم می‌دانی؟» سولون پاسخ داد: «تیلوس در کشوری زندگی کرد که دولت صالحی داشت و صاحب فرزندان شد که همه برومند شدند و توانست نوه‌های خود را نیز ببیند. از این گذشته، پس از آنکه عمری آسوده و در رفاهیت زیست، زندگی‌اش به بهترین و افتخارآمیزترین طرز پایان یافت زیرا در جنگ آتن با یکی از دشمنان، هنگامی که دشمن پای به فرار می‌گذاشت کشته شد و آتنی‌ها او را در همان میدان جنگ به خاک سپردند و مراسم باشکوهی برای تجلیل و تکریم او بجای

آوردند.»

قارون فکر کرد که اگر خوشبخت‌ترین مرد روی زمین نباشد، لابد از این حیث در مقام دوم قرار دارد و برای آنکه مطمئن شود، از حکیم پرسید: «پس بنظر تو دومین مرد خوشبخت دنیا کیست؟» سولون بی‌درنگ گفت: «کلیوبیس» و برادرش «پینون» که چون مادرشان می‌خواست به معبد «دلف» رود، فرسنگها ارابه او را کشیدند و مادر را به آرزویش رسانیدند، ولی خودشان از خستگی به خواب رفتند و دیگر دیده از آن خواب نگشودند و مردم جسدشان را برای تکریم و تجلیل از فداکاریشان در همان معبد دلف به خاک سپردند.

### سعادت تا لحظه مرگ!

قارون برآشفته و گفت: «دوست آتی من! آیا سعادت من در نظر تو آنقدر کوچک و ناچیز جلوه کرده است که به کلی آنرا بی‌قدر و قیمت می‌دانی؟ و حتی به قدری که برای این اشخاص ارزش و اهمیت قائلی، برای من قائل نیستی؟» حکیم گفت: «قارون! چنانکه می‌بینم تو مالک گنجهای بی‌نظیری هستی و بر چندین کشور حکومت می‌کنی. اما در مورد آنچه از من سؤال کردی، من نمی‌توانم پاسخی بدهم مگر هنگامی که تو زندگی خود را در عین سعادت به پایان رسانیده باشی. هیچ معلوم نیست توانگرترین اشخاص از آن کسی که شب ندارد، خوشبخت‌تر باشد. چه بسیار توانگران که طعم سعادت نچشیدند و چه بسا بینوایان که با دارایی اندکی خوشبخت بودند! بهتر است که انسان را تا پیش از مرگ سعادت‌مند ندانیم بلکه او را اگر توفیقی بدست آورده،



صاحب بخت و اقبال بخوانیم. چه بسا مردم که پرتوی از سعادت دیدند، اما بزودی دولت اقبالشان واژگون شد!»

این سخنان به مذاق قارون خوش نیامد و بزودی «سولون» را از کشور خود طرد کرد زیرا پنداشت که وی مرد احمقی بیش نیست!

### مبارزه با تقدیر!

شبی قارون خواب وحشتناکی دید که بر اثر آن پیش‌بینی کرد حادثه بدی برای یکی از فرزندانش رخ خواهد داد. قارون دو پسر داشت که یکی لال بود و امید زمامداری او نمی‌رفت ولی دیگری که «آتیس» نام داشت، در همه چیز سرآمد اقران بود و قارون در خواب دید که همین پسر بر اثر جراحی که از يك سلاح فلزی برخوردار داشت، از دست خواهد رفت!

بامدادان که قارون بستر خواب را ترک گفت، نگرانی از سرنوشت فرزندش انبوهی اندوه و غم و غصه بدل او راه داد. اما زیاد در فکر و خیال بسر نبرد و بر آن شد که در برابر تقدیر مقاومت کند. فرمان داد تا هرچه سلاح فلزی است جمع‌آوری کنند و حتی اسلحه فلزی نگهبانان خود را نیز گرفت و همه را در خزانه خاصی ریخت و در آنرا محکم بست و به پسرش امر کرد که دیگر به کار سپاهی که فرماندهی آنرا داشت، نپردازد. برای او زن زیبایی گرفت تا سرش بعشق گرم شود و دیگر هوای جنگ یا شکار نکند!

در این میان ناشناسی وابسته به يك خاندان شاهی از آفریقا بشهر «سارد» وارد شد و از قارون امان خواست.

وقتی قارون از نام و نشان و ماجرای او جويا شد ناشناس گفت: - من پسر «گوردیوس» هستم و نامم «ادراستوس» است. بی آنکه تعمدي در کار باشد برادرم را کشته‌ام. پدرم بسزای این عمل مرا از همه چیز محروم کرده است و من اینک در اختیار شما هستم.

- خانواده تو از دوستان ما هستند و تو بر دوستان خود وارد شده‌ای.

بدینگونه، «ادراستوس» بعنوان میهمان در قصر قارون اقامت گزید.

### پیکار با فرزند!

دیرزمانی نگذشت که در کوه «المپ» حیوانی کوه‌پیکر ظاهر شد که به کشتزارها حمله می‌برد و محصول کشاورزان را می‌خورد و هرچه می‌کردند نمی‌توانستند او را دستگیر کنند و چون خود را از دفع شر او عاجز دیدند، نمایندگان از جانب خود نزد قارون فرستادند. نمایندگان بزرگران وقتی باریافتند، گفتند:

- ای پادشاه، تقاضا داریم پسر ت را به همراهی گروهی از جوانان زورمند و سگان شکاری همراه ما بفرستی تا ما را از دست این جانور موذی نجات دهند.

قارون که هنوز خواب وحشتناکی را که در مورد فرزند خود دیده بود به یاد داشت گفت:

- از پسر نام نبرید. او را همراه شما نمی‌فرستم زیرا تازه ازدواج کرده است! اما گروهی از زورمندان و دلیران لیدی را همراه دسته‌یی از سگان شکاری با تجهیزات کامل به سرزمین شما می‌فرستم و به ایشان دستور می‌دهم تا تمام قدرت خود را برای کمک به شما و

طرد جانور موذی به کار برند.  
اما پسر قارون همین که از این ماجرا آگاه شد، نزد  
پدر رفت و با التماس گفت:

— پدر، تو در گذشته به من اجازه دادی تا دو هنر  
برجسته را که جنگ و شکار است بیاموزم ولی اینک  
مرا از بکار بردن این هنرها بازمی‌داری بی‌آنکه از من  
ترسی و یا ضعفی دیده باشی... مردم درباره من چه  
خواهند گفت و عقیده و قضاوت ز من درباره من چه  
خواهد شد؟ یا به من اجازه بده که به شکار آن جانور روم  
و یا مرا قانع کن که نرفتم بهتر از رفتن است.  
قارون چاره ندید جز آنکه برای پسرش ماجرای آن  
خواب هولناک را بازگوید و از او بخواهد که به آن شکار  
نرود زیرا سرنوشت کشور به دست او و مرهون بقای  
اوست.

جوان گفت:

— پدر، به تو اعتراضی ندارم. اما ترا متوجه نکته‌یی  
می‌کنم که به خاطرت نرسیده: در خواب دیدی که پسرت  
با يك سلاح فلزی کشته خواهد شد ولی ما در شکار  
حیوانات سلاح فلزی به کار نمی‌بریم. از این گذشته،  
خواب نشان داده که مرگ من در جنگ با آدمیان است  
نه با جانوران، پس موجبی برای ترس تو نیست که با  
همراهی من با آن گروه مخالفت کنی.

قارون لحظه‌یی اندیشید و آنگاه گفت:

— پسر من غلبه کردی! برو...

سپس ادراستوس را خواست و بدو گفت:

— ترا امان دادم و لکه گناه را از دامن تو شستم و  
در خانه‌ام از تو پذیرایی کردم. اینک هنگام آنستکه در

برابر نیکیهای من خدمتی کنی. از تو می‌خواهم که در این شکار نگاهبان پسرم باشی.  
جوان آفریقایی آمادگی کامل خود را برای خدمتگذاری نشان داد و به قارون وعده کرد که پسرش را زنده نزد او بازگرداند.

### قتل جوان بدست نگهبان!

شکارچیان به کوه المپ رسیدند. جانور را یافتند و در محاصره گرفتند و تیرها را در کمان نهادند. ادراستوس در دایره محاصره، در نقطه‌ای ایستاده بود که درست روبروی محل دیگری از دایره بود که پسر قارون در آن قرار داشت. جوان آفریقایی به سوی جانور نشانه گرفت و بشدت هرچه تمامتر تیر را از چله کمان رها ساخت. اما تیرش به خطا رفت و بجای جانور، یکسره در قلب «آتیس» نشست و بدینگونه پسر قارون به دست نگهبانش کشته شد!

پیکر شتابان نزد قارون رفت و ماجرا را باز گفت. گویی صاعقه‌یی بر قارون فرود آمد. با تمام روح و قلبش به آستان خدایان توسل جست ولی هیچ چیز در فقدان فرزند عزیزش که تمام امید و آرزوی پدر در وجود او متمرکز شده بود، قارون را تسلی نبخشید.

شکارچیان محزون و دلشکسته، جسد بیجان «آتیس» را که بردوش گرفته بودند، باز آوردند. «ادراستوس» که شرمسار و سرافکنده پیشاپیش همه حرکت می‌کرد، یکسره نزد قارون رفت و از او خواست که وی را به جزای عملش بکشد زیرا نخست برادرش و سپس

پسر کسی را که به‌وی امان داده کشته بود. اما این تقاضا دل قارون را بیشتر سوزاند و عمل او را نادیده گرفت.

«آتیس» بدانگونه که لایق شأن فرزند توانگرترین شاهان جهان بود، به خاک سپرده شد و چون تشییع کنندگان جنازه، گورستان را ترک گفتند، شب‌چی بنظر رسید که برگور «آتیس» خم شده بود. این «ادراستوس» بود که برای رهایی از عذاب وجدان چاره ندید جز آنکه بر سر قبر قربانی خود، خودکشی کند!

### جنگ با ایرانیان

قارون می‌خواست تا پایان عمر عزادار باشد ولی احساس خطری که به‌کشورش نزدیک می‌شد، او را از عزلت بدر آورد زیرا ایرانیان با نیروی تازه نفس خود به‌مرزهای یونان حمله کرده بودند و قارون ترسید که اگر در عزلت باقی بماند، بر نیروی ایرانیان افزوده شود و او را درخانه‌اش غافلگیر کنند. از اینرو کسانی به معبد خدایان فرستاد تا از آینده خبر آورند.

آنان باز آمدند و گفتند: «اگر لشکریانش به‌سوی ایران حرکت کنند، بزودی امپراتوری نیرومندی را درهم خواهد شکست.» و در پیشگویی توصیه شده بود که قارون برای جنگ با ایرانیان از دوستان یونانی خود کمک بخواهد.

قارون خوشحال شد زیرا یقین کرد که برای ایرانیان پیروز خواهد گشت و برای آمادگی جهت حمله به ایران، نخست کشور «کاپادوسیا» را اشغال کرد و در آن هنگام که خود را برای حمله به ایران آماده می‌ساخت، حکیمی

از کشورش که «ساندانیس» نام داشت به نزد او شتافت و گفت:

— تو برای جنگ با ملتی آماده می‌شوی که افراد آن پوست حیوان در بر می‌کنند و به زندگانی خشن خو گرفته‌اند و آب می‌آشامند و لب به شراب نمی‌آیند. اگر تو بر ایشان چیره شوی، چیزی از آنان به دست نخواهی آورد، ولی اگر آنان بر تو غالب آیند، حساب کن چه غنائمی به چنگت خواهند آورد.

قارون به پیشگویی اعتماد کرده بود و از اینرو با اطمینان کامل به اراضی سوریه حمله برد و بزودی با سپاهیان کوروش شاهنشاه ایران روبرو گردید. جنگی سخت درگرفت و آنقدر ادامه یافت تا آنکه ظلمت شب از شدت آن کاست و چون صبح شد، قارون مشاهده کرد که سپاهیانش نسبت به شمار لشکریان کوروش خیلی کم‌اند و چون از جانب کوروش حمله‌یی نشد، قارون به «سارد» بازگشت تا پیکه‌هایی به مصر و بابل فرستد و از آنان که همپیمانش بودند، سلاح و سپاهی بخواهد.

سپاهیان او متفرق شدند زیرا همگی لشکریان مزدوری بودند و گمان می‌بردند که کوروش به وطنشان و به خانه‌های ایشان تجاوز نخواهد کرد. قارون مشغول تهیهٔ اسلحه و نفرات بود که بناگاه تعداد زیادی مار و افعی از گوشه و کنار هویدا شدند و اسبهای سپاه بر آنها تاخته و لگدمالشان کردند. چون قارون این خبر را شنید آنرا علامت بدی شمرد و پیکي به معبد دلف فرستاد تا از حقیقت امر آگاه شود. تعبیری که کاهنان کردند چنین بود: «قارون باید متوقع باشد که سپاه بیگانه‌یی

برکشورش تاخت آورد و کشورها را در سر راه خود مقهور سازد زیرا مار از زمین است و نشانه گنجهای اوست و اسب نشان دشمن و بیگانه است که براو چیره خواهد شد!»

پيك قارون شتابان بازگشت تا تفسیر و تعبیر واقعه را هرچه زودتر به آگاهی او برساند ولی هنگامی رسید که خطر آغاز یافته و قارون اسیر شده بود زیرا کوروش همین که دریافت قارون به سرزمین خود بازگشته، یقین کرد که برای تجهیز سپاه بیشتری رفته است و از اینرو وقت را تلف نکرد و به کشور لیدی حمله برد و قارون را غافلگیر ساخت. قارون که این پیش‌بینی را نکرده بود، دست‌وپای خود را گم کرد و شتابزده بازمانده نیروی خود را گرد آورد. مردم لیدی سوار اسبهای خود شده برای طرد ایرانیان به حرکت درآمدند. آنها در اسب سواری و روبرو شدن با دشمن، بسیار ماهر بودند ولی کوروش تدبیری اندیشید و سواران خود را در صفوف عقب جای داد و شترهایی را که بار و بنه حمل می‌کردند در صف مقدم گذاشت و میان آنها صفوف پیاده را قرار داد زیرا بتجربه می‌دانست که اسب از شتر می‌ترسد و تحمل بوی مخصوص او را ندارد و به سرپازانش دستور داد که احدی را اسیر نکنند بلکه دستشان به هرکس رسید بکشند جز خود «قارون»!

تدبیر کوروش مؤثر افتاد زیرا بمجردی که اسبهای لیدی شترها را دیدند و بوی آنها به مشامشان رسید، روی برگردانده سوار خود را بر زمین زدند و یا با او پای به فرار نهادند و بدین گونه هرچ و مرجی در صفوف

لیدیها حکمفرما شد. اما قارون بی‌درنگ فرمان داد که سواران پیاده شوند و با ایرانیان، پیاده و تن به تن بجنگند. جنگ سختی درگرفت و بتدریج قارون به درون دژها عقب‌نشینی کرد و در آنها را بست و کوروش شهر را محاصره کرد.

### لالی که زبان گشود!

در چهاردهمین روز محاصره، کوروش در میان سپاهیان خود ندا داد که هرکس برای نخستین بار بتواند از دیوارهای دژ پیرامون شهر بالا رود، پاداش بسزایی خواهد داشت. نخستین تلاش ایرانیان بدین‌منظور به نتیجه نرسید؛ اما دیری نگذشت که ایرانیان سرانجام به مقصود رسیدند و بزودی شهر «سارد» سقوط کرد.

قارون به‌نگام سقوط شهر در کاخ خود کنار پسر لالش ایستاده بود. این فرزند بی‌زبان داستانی داشت:

قارون با ثروت سرشار خود تمام پزشکان جهان را برای معالجهٔ زبان پسرش دعوت کرده و عاقبت هم با وجود زر و سیم فراوان که بدین‌منظور داده بود نتیجه‌یی نگرفته و پسرش همچنان لال باقی مانده بود. قارون هدایایی هم به‌معبد «دلف» فرستاد و از خدایان پرسیده بود که آیا مقدر است که فرزندش در همهٔ عمر بی‌زبان بماند؟ پاسخ آمده بود که: «ای اهل لیدی! ای فرمانروا! ای قارون احمق! تمنا نکن که پسرت به‌زبان آید و صدایش برای نخستین بار در کاخ تو بپیچد زیرا این واقعه سرانجام در روز بدی رخ خواهد داد!»

... و آیا روزی بدتر از سقوط پایتخت قارون

برای قارون وجود داشت؟



هنگامی که شهر «سارد» به دست ایرانیان فتح شد، یکی از سربازان کوروش که به کاخ شاهی راه یافته بود، به سوی قارون حمله برد تا او را بکشد زیرا نمی دانست که این مرد قارون است. فرزند بی زبان وقتی پدرش را در آستانه مرگ دید، تشنج سختی به او دست داد و آنگاه به زبان آمد و خطاب به سرباز فریاد زد: «ای مرد، قارون را نکش!» سرباز ایرانی کنار رفت و قارون را زنده دستگیر کرد و نزد کوروش برد. از آنروز زبان پسر قارون باز شد!

### اسیری که مشاور شد!

کوروش دستور داد قارون را آزاد کنند و با احترام تمام او را در کنار خود نشانند. قارون مدتی ساکت بود و از دور به وضع شهر که سربازان در آن به تاخت و تاز مشغول بودند می نگریست. چون لختی گذشت، لب به سخن گشود و گفت:

— شاهنشاهها! آیا اجازه می دهی که آنچه از خاطر من

میگذرد باز گویم، و یا آنکه اینک هنگام سکوت است؟ کوروش تشویقش کرد که آنچه بنظرش می رسد باز گوید.

قارون پرسید: این سربازان چه می کنند؟

کوروش گفت: شهر تو و گنجهای ترا تصرف می—

کنند!

قارون گفت: نه، آنها به شهر من و گنجهای من

دست نمی زنند زیرا من دیگر چیزی ندارم بلکه شهر تو

و گنجهای تست که در میان خود تقسیم می کنند!

کوروش از این پاسخ در شگفت شد و دستور داد

که اطرافیان‌ش پراکنده شوند. آنگاه از قارون پرسید که بنظر او در این هنگام چه باید بکند؟

قارون گفت: اینک که خدایان مرا در مقام خادم تو قرار داده‌اند، رأی خویش را از تو دریغ نمی‌کنم. نگاه کن: اینها چنین گنج‌هایی ندیده بودند و به زندگی خشن عادت داشتند. اگر تو بناگاه آنان را در تصرف ثروت‌های گزاف آزاد گذاری، بزودی از فرمان تو سرپیچی خواهند کرد. پس بهتر آنستکه مردان امین خود را در برابر در هرخانه و هرگنج بگماری تا از افراد هرچه به دست می‌آورند، بازگیرند و اعلام کنند که عشر غنائم را باید نذر آستان «ژوپیتر» کرد... و بدینگونه خود را از شبهه استیلاء بر غنائم در امان خواهی داشت و آنان بزودی از عدل و داد تو دم خواهند زد و از تسلیم آنچه به دست آورده‌اند دریغ نخواهند ورزید!

### انسان خطاکار

کوروش این نظر را پسندید و از قارون پرسید که به پاداش این مشورت چه می‌خواهد؟

قارون گفت: بهترین کاری که در حق من می‌کنی اینستکه بگذاری زنجیرهای اسارت خود را برای خدای یونانیان که بیش از هر خدای دیگر به درگاه او نیاش می‌کردم بفرستم و ازو بپرسم که برای چه عادتش این است که کسانی را که مستحق احسان او هستند، فریب دهد؟

کوروش به قارون اجازه داد که کسانی را از جانب خود به معبد دلف بفرستد. قارون به ایشان دستور داد که زنجیرهای اسارت او را در مدخل معبد بگذارند و از

کاهن پرسند: «ربالنوع، برای چه قارون را تشویق کردی که به جنگگ ایرانیان رود: جنگی که این زنجیرهای اسارت، نخستین نتیجه آنست؟ آیا این عادت ربالنوعهای یونان است که قدر نیکی را باز نشناسند؟ آیا از آنچه بر سر قارون آوردند، شرم ندارند؟»

پیشگوی معبد در پاسخ ایشان گفت: «ربالنوع هرگز خلاف حکمی که از پیش کرده باشد، کاری انجام نمی دهد. این انتقام از قارون و قصاص عملی بود که جد پنجم او انجام داد. این پیشگویی قبلا هم شده بود و حتی اخیراً نیز پیشگویی شد که او شکست خواهد خورد.»

وقتی این پاسخ به اطلاع قارون رسید، بناگاه نور معرفت بر مغزش تابید و دریافت که ربالنوع خطا نمی کند بلکه خطا از انسان است و خطای انسانی ناشی از نادانی خود اوست!

\*\*\*

نام «قارون» را که حتی در کتاب آسمانی ما نیز آمده است همه شنیده ایم و بارها ثروتهای بیکران را با گنجهای قارون قیاس کرده ایم. با وجود این، از شرح حال او که یکی از شخصیتهای عظیم و معروف تاریخهای باستانی است و سالهای آخر عمرش با تاریخ ایران ارتباط پیدا می کند، کمتر اطلاع داریم. «هرودوت» پدر مورخان در کتاب «تاریخها» فصلی را به شرح احوال او تخصیص داده و آنچه اینک خواندید، اقتباس و خلاصه بی از آن فصل است. اما در اینجا ناگزیریم نکته بی را یادآور شویم و آن اینکه هر چند بسیاری از وقایع تاریخ باستانی ایران را «هرودوت» برشته تحریر کشیده

و از اینرو اطلاع بر بسیاری از گذشته‌های ایران را مرهون او هستیم ولی بشهادت مورخان معاصر و تحقیقات اخیر، «هرودوت» گاهگاه بعضی از گوشه‌های تاریخ ایران را تحت تأثیر عواطف خود که یونانی بوده و روزگاری یونان از ایران شکست‌خورده است، به‌رشته نگارش درآورده و از آنجمله است صحنه‌یی که در شرح حال قارون نشان می‌دهد و می‌نویسد که کوروش دستور داد تا قارون را بسوزانند ولی بارانی تند بارید و قارون معجزاً سا از شعله‌های آتش نجات یافت. مورخان اخیر این روایت را صحیح نمی‌دانند زیرا آتش نزد ایرانیان مقدس بود و ممکن نبود شهریار ایران برای نابودی دشمن - آنهم دشمنی که به‌دست او اسیر شده بود - چنین دستوری داده باشد و حتی می‌گویند که قارون وقتی اسیر کوروش شد بآتش خود می‌خواست خویشتن را آتش بزند... از اینرو و بسبب این اختلاف روایت، در تلخیص این فصل اصولاً اشاره‌یی به این قسمت نکرده و از این ماجرا در گذشته‌ایم.



## خنده کشنده

«اونیسیا»ی زیبا، به مأموران قیصر که او و همراهش «هلیوس» را پیشاپیش خود می بردند، روی نمود و گفت:  
– من گمان می کردم ما را به زندان می برند ولی اینک می بینم ما را داخل قصری می کنید که با کاخ امپراتوران روم و نسبت بقصرهای بطالسه در اسکندریه، چندان تفاوتی ندارد!  
یکی از مأموران گفت:

– ای دخترک زیبا! تو اسیر دست سوار بزرگ ما «فاتنیوس» هستی. امپراتور «تیبیریوس» برای آنکه زندانش شایسته زندانی و صاحب زندان باشد، امر کرده است شما را به این قصر بیاوریم. این قصر را امپراتور در این جزیره ساخته است تا اوقات آسایش و راحت خود را در آن به شادی و طرب بگذرانند.

سربازان «اونیسیا» را با «هلیوس» که مرد کوتاه قد مسخره‌یی بود، به يك قسمت از آن کاخ که برای آنان تخصیص داده شده بود، بردند. آن قصر را در جزیره زیبای «کاپری» در روی صخره بلندی که مشرف بر مناظر دل‌انگیزی بود، ساخته بودند.

«تیبیریوس» دومین امپراتور روم وقتی می‌خواست خوشگذرانی کند، به این قصر می‌آمد و چندین روز متوالی با يك عده از دوستان و نزدیکانش در آغوش تنی‌چند از پریچهرگان به باده‌نوشی و عیش و عشرت می‌گذراند و این پریچهرگان را مأموران ویژه او، از اطراف و اکناف کشور برای عیاشی امپراتور می‌آوردند و به آن قصر می‌بردند!

«تیبیریوس» وقتی از کار کشورداری و امور دولتی در رم خسته می‌شد، زمام امور را به دست معتمدین خود می‌داد و به این جزیره پناه می‌آورد و به عیش و نوش می‌پرداخت.

این امپراتور پنج سال آخر حکومت خود را دور از امور دولت، در جزیره «کاپری» گذراند. این داستانی مربوط به یکی از حوادث آن جزیره در طی آن پنج سال است:

\*\*\*

«تیبیریوس کلودیوس نرو» از سال ۱۴ تا ۳۷ بعد از میلاد صاحب تاج و تخت امپراتوری روم بود و در شانزدهم مارس سال ۳۷ بعد از میلاد در جزیره زیبای «کاپری» مرد.

امپراتور روم «اگوستن» پس از مرگ «کلئوپاترا»، کشور مصر را تحت قلمرو امپراتوری روم درآورد. «نرو» با مصریان همواره بعدالت و انصاف رفتار می‌کرد. يك روز برای او خبر آوردند که حکمران مصر، نسبت به مصریان بدرفتاری می‌کند و در گرفتن مالیات، به مردم فشار می‌آورد. نرو برای او نوشت: «از تو می‌خواهم که

فقط پشم مواشی را بکنی نه پوستشان را!»  
 یکی از مشهورترین فرمانروایان مصر که از رم  
 فرستاده می شدند، در زمان نرو، «کایوس گالیوس» نام  
 داشت. این حاکم خیلی ظالم و در عین حال بسیار هوشیار و  
 کاردان بود و برای جلب رضایت «نرو» زیباترین زنان  
 مصر و بهترین تحف و هدایای آن کشور را برای وی  
 ارسال می داشت ولی نرو، چون از او راضی نبود، تمام  
 هدایای او را از قبیل زن و سایر تقدیمی ها، به رجال  
 و اعیان رم واگذار می کرد و از جمله «اونیسیا» دخترک  
 زیبای مصری و «هلیوس» مسخره «کوتوله» نصیب  
 «فاتینیوس» شد که سرداری بی اندازه شهوتران و در  
 عین حال بسیار زشت بود.



سه سال از مدت زندانی بودن «اونیسیا» که اسیر دست  
 آن سردار بلموس بود سپری شد. در این مدت شکنجه های  
 بسیاری بر وی روا داشتند.  
 يك روز به هلیوس گفت:

– هلیوس، من حاضرم هرچه از عمرم مانده است  
 بدهم و يك روز، فقط يك روز دیگر، در اسکندریه  
 بگذرانم. آیا راهی برای نجات ما از این زندان نیست؟  
 – آسوده باشید، خانم عزیز! شما هنوز در عنفوان  
 شباب هستید و روزگار درخشانی در پیش دارید. گرچه  
 زیبایی شما سبب این بدبختی شده است ولی من یقین  
 دارم که این وضع چندان ادامه نخواهد یافت و شما روی  
 آزادی را بار دیگر خواهید دید.  
 – هلیوس! واقعاً اگر تو نبودی، این زندان برای من



از گورستان هم بدتر می شد و من هرگز قادر نبودم ذره یی از این همه زجر و عذاب را تحمل کنم.

— راستی خانم عزیز! «فاتینیوس» دستور داده است من و شمارا به جزیره «کاپری» ببرند و در قصر امپراتور مسکن دهند. آنجا روزگارمان از این بهتر خواهد بود.

— من کاری به خوب و بد این روزگار ندارم. برای من آنجا و اینجا فرق ندارد. فقط يك تصمیم دارم که می خواهم آنرا به مرحله عمل بگذارم...

— چه تصمیم گرفته اید؟

لابد «فاتینیوس» برای دیدن من به زندان خواهد آمد. او همانقدر مرا دوست دارد که من ازو بدم می آید!

— خوب، وقتی به دیدار شما آمد چه خواهید کرد؟

— یا من، او را می کشم و یا او مرا خواهد کشت!

\* \* \*

«فاتینیوس» بی آنکه خود بدیدار «اونیسیا» به زندان رود، به مأموران خود دستور داد او و «هلیوس» را به جزیره «کاپری» ببرند و در صف ندیمان و نزدیکان امپراتور قرار دهند.

امپراتور به نزدیکان و سرداران خود گفته بود از هفته آینده با هرزن که مورد علاقه ایشانست، به قصر «کاپری» بروند و با او در عیش و نوشی که یکماه تمام ادامه خواهد داشت، شرکت جویند. «فاتینیوس» هم برای تفریح امپراتور و داشتن وسیله مضحکه و خنده، «هلیوس» را به آن جزیره فرستاد و «اونیسیا»ی زیبا را هم برای دل بلهوس خود برد!

\* \* \*

- هلیوس، چه می‌گویی؟
- خانم عزیز، آیا بیاد دارید که پیش از آمدن به جزیره، به من چه گفتید؟
- راجع بقتل فاتینیوس؟
- چون تصمیم شما در این باره عملی نشد، لذا تصمیم گرفته‌ام که من این کار را انجام دهم. چه خوب شد که شما دست به قتل کسی نیالودید. من هم طوری او را می‌کشم که هیچ‌کس متوجه حقیقت امر نشود!
- چطور؟
- وقتی سفره‌ها چیده شد و جمع عیاشان به باده-گساری و پرخوری پرداختند، شما هم بظاهر، زیاد بخورید و بنوشید و مخصوصاً به فاتینیوس زیاد بخورانید و بنوشانید. من هم آخرین مسخرگی‌های خود را بروز می‌دهم و سعی می‌کنم آنچه در «چننه» دارم، بیرون بریزم و صدای خنده و قهقهه جمع را به آسمان پرتانم.
- همه اینها درست، ولی مقصود ما چگونه حاصل خواهد شد؟
- با همین مسخرگیها! «فاتینیوس» با شکم پر آنقدر خواهد خندید که سگته خواهد کرد و یا خواهد ترکید زیرا تنه او بی‌اندازه بزرگ است و خیلی هم زود خنده‌اش می‌گیرد. او در حال طبیعی در معرض خطر سگته قرار دارد، تا چه رسد به وقتی که فشار خنده در حال مستی و پرخوری بر او وارد آید!
- با خداست! شاید مسخرگی تو موجب آزادی ما شود.



دو روز بعد، امپراتور با رجال و اطرافیان خود وارد قصر «کاپری» شد. فاتیونیوس هم با آن شکم «گنده» و قد کوتاه و موی سرخ و رخسار پرآبله در رکاب امپراتور بود.

از آن لحظه که اینان وارد قصر شدند، قصر کاپری غرق در نور و نشاط شد و از هرسو صدای ساز و آواز به گوش می‌رسید. در یکی از سرسراها امپراتور و دوستانش به باده‌گساری و باده‌نوشی مشغول بودند. پریرویان رومی و مصری و فنیقی و آفریقایی و یونانی برای ایشان می‌زدند و می‌رقصیدند و آواز می‌خواندند. رفته رفته سرها از باده ناب گرم شد و «فاتیونیوس» دست برگردن «اونیسیا» افکند. هلیوس نیز از موقع استفاده کرد و شروع به مسخرکی و «لودگی» نمود و بدون هیچ‌گونه ترس و بیم، هر نوع ادا و اطواری که می‌خواست در می‌آورد و با همه شوخی و لودگی می‌کرد ولی بیشتر حرکاتش متوجه «فاتیونیوس» بود. «اونیسیا» هم پیوسته در جام او شراب می‌ریخت و سردار رومی را بساده می‌نوشانید.

ناگهان در حالیکه «فاتیونیوس» غرق خنده بود و صدای قهقهه‌اش بطور منقطع بگوش می‌رسید، صورتش بی‌اندازه سرخ شد و لرزه بر اندامش افتاد و دیگر قادر نبود جام شراب را همچنان در دست نگاهدارد و لحظه‌یی بعد، پس از آنکه فریادی از ته دل برآورد یکباره نقش بر زمین شد!

خدمتگزاران باشتاب تمام دور او جمع شدند و او را از روی زمین برداشتند و از سرسرا بیرون بردند.

حضار با ناامیدی نگاههایی بهم رد و بدل می‌کردند که علامت استفهام از آن نمایان بود.

لحظه‌یی بعد خبر آوردند که فاتینیوس جان داده‌است. امپراتور دستور داد آن شب جسد او را در همان اتاق خوابی که برای او تخصیص داده شده بود، بگذارند و روز بعد برای دفن آن در رم بشهر برند. آنگاه رو به او نیسیا نمود و گفت:

— ای دختر مصری، وجود تو از این پس در میان ما موجب یادآوری دوست و همکار عزیزی مثل «فاتینیوس» خواهد بود و مرگ فجیع او را به یاد ما خواهد آورد. ازینرو ترا بخاطر او با «هلیوس» آزاد می‌کنم که به وطن خود بازگردی، تو از فردا آزادی!

سپس رو به سایرین نمود و گفت:

— خیال کنید امروز واقعه‌یی برای ما رخ نداده است. بزنید و بکوبید و بنوشید!



روز بعد، دو کشتی از ساحل جزیره «کاپری» بحرکت درآمد: یکی جسد «فاتینیوس» را به رم می‌برد و دیگری حامل «او نیسیا» و «هلیوس» بود که به مصر بازمی‌گشتند.



## امپراتور تفریح می‌کند!

«کایوس آگوستن ژرمانیکوس» ملقب به «کالیگولا» قیصر معروف روم در سال سی و هفتم میلادی بر عرش امپراتوری روم بنشست و تا سال چهل و یکم میلادی، امپراتوری سراسر زور و ستم خود را حفظ کرد تا آنکه در این سال «کریاس» که از رومیان اصیل بود، امپراتوری روم را که در دست این مرد ستمکار روی به فنا و اضمحلال می‌رفت، نجات داد و مردم روم را از آن کابوس وحشتناک رهایی بخشید.

کالیگولا صورتی جذاب و اندامی متناسب و نیرومند داشت و بسیار متمایل به عیش و نوش بود. اما در ضمن بی‌اندازه سنگدل و ظالم بود و علاقه زیادی به کشت و کشتار داشت. زندگی بکامش شیرین نمی‌افتاد مگر آنگاه که دست به خون پیگناهان آغشته کند.

يك روز بامداد هنگامی که از خواب برخاست و به عادت خود تشنه خون بود، اطرافیان‌ش را دستور داد که چهل تن از اسیران و بندگان و نیز از اشرافی که قصد کشتن او را داشتند در حضور او سر ببرند. یکی از مقربان دربار درخواست بخشش آنان را کرد، به این

عنوان که امپراتور با این عفو بزرگ خود، محبت ملت روم را نسبت بنخوشتن جلب خواهد کرد.  
کالیگولا در جوابش فریاد برآورد: «اگر ملت روم دارای يك سر بود، دلم می‌خواست آنرا با يك ضربت قطع کنم.»

رومیان در آن عهد وقتی نظیر اینگونه اعمال ظالمانه از جانب امپراتور سر می‌زد، بهیچوجه جرئت تذکار و یا تکرار آن وقایع را نداشتند و فقط اکتفاء به این عبارت می‌کردند که «امپراتور تفریح می‌کند!» و این عبارت را امروز در ذیل هر يك از وقایع وحشتناک و کشتارهای خونین کالیگولا می‌توان یافت.

\*\*\*

روزی کالیگولا برکنسول «آفرانیوس» خشمگین شده او را از پنجره کاخ خود به‌خیابان پرتاب کرد، بطوری که آن بیچاره همین که بر زمین اصابت کرد، جان داد. مقربان پرسیدند: «به‌جای کنسول چه کسی را بگماریم؟» کالیگولا بقمقمه پاسخ داد: «اسب مرا!»  
آری، آن امپراتور دیوانه اسبش را که «انسیناتوس» نام داشت کنسول روم کرد و آن «اسب سیاستمدار!» بعدها بنام «انسیناتوس کنسول» ملقب شد! و هرگاه که کالیگولا سوار آن «کنسول!» می‌شد و در خیابانهای شهر به گردش می‌پرداخت، کنسول با سم‌های آهنین خود مغز عابریں را که در برابر امپراتور بسجده در می‌آمدند، از هم متلاشی می‌ساخت و کالیگولا لذت می‌برد و قمقمه مخوفش را سر می‌داد و مردم بیچاره ترسان و لرزان می‌گفتند: «امپراتور تفریح می‌کند!»



يك شب كاليگولا پس از آنكه سرمست شراب و عشق شد، به معشوقه‌اش گفت: «امروز چهار تن از اشراف روم را كه قصد كشتن مرا داشتند، دستگیر کرده‌ام و یکی از عقوبتهای آنان را چنین قرار داده‌ام كه تو به هر يك از آنان در یکی از میدانهای بزرگ شهر در حضور من و مردم، سی ضربه شلاق خاردار بزنی!» آن زن از این دستور بلرزه درآمد و گفت: «محبوب دلاورم، مرا از این کار معذور دار... مرا مجبور نکن كه بر حقوق کشور تجاوز كنم... آیا نمی‌ترسی از این كه كارهای تو در روم میان ایجاد تنفر كند؟»

قیصر به معشوقه خود با خنده چنین پاسخ داد: «رومیان نسبت به من تنفر داشته باشند؟ این كه برای من اهمیتی ندارد. من فقط يك منظور دارم و آن اینست كه روم از من بترسد و در برابرم به لرزه درآید!» عاقبت آن زن یعنی معشوقه امپراتور هر يك از آن اشراف رومی را در میان مردم با حضور خود كاليگولا، در یکی از میدانهای بزرگ شهر روم، سی ضربه شلاق خاردار نواخت! در حالیکه مردم مظلوم و بیچاره، آهسته بهم می‌گفتند: «امپراتور تفریح می‌کند!»



روزی دایه كاليگولا كه با پستانش او را شیر داده و نسبت به او محبت مادری داشت، از حضورش بارخواست و چون بار یافت، به امپراتور چنین گفت: «ای پسر قیصرم، نزد تو آمده‌ام كه خواهش كنم بجان یگانه دخترم «استلا» كه از بچگی او را می‌شناسی و با هم در



گلستانها بازی کرده‌اید، عطف توجهی کنی. او اکنون دختر بزرگی شده است و من برایش در میان جوانان اشراف و بزرگزاده روم، در جستجوی همسر مناسبی هستم.»

چون کالیگولا خواهر ناتنی خود را بدید، نسبت به او تمایلات شهوی در خود احساس کرد و برآن شد که او را معشوقه خود گرداند! دخترک بخواهش دل امپراتور تن در نداد و مادرش نیز تضرع بدرگاه الهه بنرد و زاری کرد که دخترش را از دست آن نامرد وحشی برهاند. اما الهه ندای او را پاسخ نگفت. وقتی دختر پاکدامن، دامن عفتش را از هوسبازی کالیگولا لکه‌دار دید، زهر نوشید و از این جهان چشم پوشید. مادرش نیز چون این خبر بشنید، به دخترش تاسی جست و او نیز به‌دیار جاوید شتافت. برادر دختر بخونخواهی مادر و خواهرش در کاخ کالیگولا قصد کشتنش کرد، اما قیصر خون‌آشام آن جوان را نیز زودتر از آنکه بدستش کشته شود، در آستانه کاخ خود کشت و جثه خون‌آلودش را به‌خیابان افکند و مردم که از آغاز تا انجام آن فاجعه جانگداز آگاه بودند، در پیرامون جثه آن قربانی گرد آمده مات و مبهوت، او را می‌نگریستند و فقط می‌گفتند: «امپراتور تفریح می‌کند!»

\*\*\*

روزی کالیگولا با رجال دربار خود در کوهها و مرغزاران به شکار و اسب‌سواری رفت و گردشکنان به کرانه‌های دریاچه «نیمی» رسید که رومیان آنرا «آیینه دیانا» الهه شکار و دختر «ژوپیتر» که نگهبان گیاهان

و بوستانها بود می‌نامیدند.  
امپراتور به معبد دیانا رسید که بر بالای تپه سبز و  
خرمی مشرف بر آن دریاچه آرام بود. کالیگولا آنجا از  
اسبش «انسیناتوس کنسول» بزیر آمد و از کاهنان آن  
معبد، آب و شراب خواست. در این میان چشمش به  
رئیس کاهنان افتاد که شخص موقری بود و در حالی که  
به‌عصای پر گره و بلندی تکیه داشت، آهسته راه می‌  
پیمود. از سن آن پیر عجوز پرسید؛ در پاسخش گفتند:  
«صد سال بیشتر دارد و شصت سال است که  
خدمتگزار دیانا است.»

امپراتور خندید و گفت: «گردنش را بزنید! برای  
رومیان ننگ است که خدمتگزار دیانا چنین پیر عجوزی  
باشد!»

سربازان سر آن پیر بیگناه را از تنش جدا کردند  
و رجال دربار خنده‌کنان گفتند: «امپراتور تفریح می‌  
کند!»



آن روز پس از این واقعه، کالیگولا به اطراف خود  
نظر افکند و از آن محل زیبا خوشش آمد و مناظر بدیع  
آنها پسندید و به‌خادم خود «لوسیوس» چنین گفت:  
«خوبست همیشه چند روزی از ماه را در اینجا  
بگذرانم». لوسیوس اراده امپراتور را به کنسولها و  
فرماندهان و مقربان او خبر داد و هر یک از این  
چاپلوسان و متملقان درباری، برای ارضای خاطر قیصر،  
بطریقی باهم مسابقه گذاشتند و بزودی دو کشتی  
بسیار زیبا را از دریای «ناپل» بدریاچه «نیمی» انتقال

دادند و به گوش امپراتور رسانیدند که از فردا می‌تواند يك هفته یا بیشتر را در یکی از آن دو کشتی گذرانده، از مناظر آن دریاچه زیبا و کرانه‌های روح‌بخش آن استفاده کند.

قیصر امر کرد که هر قدر پول لازم است برای فراهم آوردن بهترین وسایل خوشی و راحتی در آن دو کشتی خرج شود.

کارگران و سربازان و مردان درباری به اجرای امر پرداختند و بزودی آن دو کشتی را بطوری که دلخواه کالیگولا بود درآوردند و از قصر کالیگولا زیباترین اسبابها را به آن دو کشتی منتقل ساختند. نوازندگان زن و مرد، در عرشه کشتی، در جاهای مخصوص خود قرار گرفتند. زنجیرهایی از طلا و نقره بجای طناب‌ها و بادبانها کشتی قرار داده شده بود. در گوشه و کنار، چراغهای رنگارنگ آویختند و روغن چراغها را با بخور و عطرهاى مست‌کننده آمیختند و فضای کشتی را به تمام معنی به شکل و کیفیتی سحرآمیز درآوردند. زیبایان و پریچهرگان همدم و نوازشگر قیصر نیز در گوشه و کنار کشتی با وضعی دل‌انگیز، بعضی یله داده و برخی دیگر آرمیدند. هر چه زن و دختر زیبا در حرمسرای قیصر بود، در آن دو کشتی به خدمت کالیگولا و دوستانش حاضر و آماده گشتند.

کالیگولا هر شب در یکی از دو کشتی به عیش و نوش مشغول بود و چون آن زندگانی هرزه بکامش خوش آمد، شبهای بسیاری را در آن دو کشتی میان دریا بسر آورد و در یکی از این شبهای هوس‌انگیز، فکر غریبی بنخاطرش رسید و خطاب به اطرافیانش فریاد زد: «می-

خواهم بدانم و ببینم که انسان در این دریاچه چگونه غرق می‌شود! بگویید ببینم در اینجا چند تن بنده با ماست.»

در جوابش گفتند: «در این کشتی سی تن و در آن يك بیست تن بنده برای قربانی شدن حاضرند!»  
امپراتور سنگدل فریاد برآورد:  
«همه را به دریا بریزید!»

خادمان قیصر به اجرای امر او پرداختند و هر چند تن بنده را که در آن دو کشتی بودند، بزور و زجر در آب افکندند و هر کدام را که با شنا در صدد نجات خود بر می‌آمد، با پاروهای دراز پرمغزش نواخته به زیر آب می‌فرستادند و سرانجام آنهمه بنده بخت برگشته، در میان قهقهه و فریادهای جنون‌آمیز کالیگولا و دوستانش، در دل دریا غرق شده جان دادند و مردمی که در کرانه آن دریاچه گرد آمده و ناظر آن ماجرای هولناک بودند، چیزی نمی‌توانستند گفت جز اینکه بگویند: «امپراتور تفریح می‌کند!»



در بامداد یکی از روزهای پاییز بگوش کالیگولا رسانیدند که انجمنی به دستیاری چند تن برای کشتن او در شهر تشکیل یافته است. کالیگولا دو نفر از جانبازترین دوستان فدائی خود را مأمور دستگیری آن چند نفر ساخت و خود با شتاب از روم بیرون رفت و در دریاچه «نیمی» در یکی از آن دو کشتی منزل گزید.  
کالیگولا اراده کرد که شب آن روز را به شنیدن آواز و سرود بگذراند و از دلبران پریچهره و خوش‌آواز

خود خواست که بهترین آوازه‌ها را برایش بخوانند. هر يك از آن دلبران که از زنان و دوشیزگان زیبای اسیر و غریب بودند و در حرم کالیگولا سمت همدمی داشتند، بنوبه خود به خواندن آوازی از آوازه‌های وطن خویش پرداختند. از آن دوکشتی، آوازه‌های گوناگونی بزبانهای مختلف برخاست و لهجه‌های جوراجور بگوش می‌رسید بطوری که از آمیختن آن آهنگهای دلنشین با سکوت مرموز و سحرآمیز دریاچه، عوالم مرموزتر و سحر-انگیزتری در مخیله آدمی پدید می‌آمد.

در آن میان آواز بسیار غم‌انگیز و حزینی که از سینه سوزان و دل غمناک دوشیزه بیست ساله‌ای برمی‌آمد که نزدیک بستر کالیگولا قرار داشت، نظر امپراتور را جلب کرد بطوری که اشاره نمود خواننده آن آواز نزدیکتر آید. دخترک حزین ترسان و لرزان در زیر پای کالیگولا قرار گرفت و بسجده درآمد. امپراتور به او گفت:

— برخیز دخترم، از هیچ چیز نترس... اسم تو چیست؟

— سینا.

— از کدام دیاری؟

— از مصر.

— پدرت کیست؟

— «پروکلوس» که در ارتش روم سرباز بود و با دختری مصری ازدواج کرد و پس از آنکه من از آندو بوجود آمدم، هر دو یکی پس از دیگری مردند. مرا به روم آوردند و برسم هدیه به آستان تقدیم کردند.

— ترا چه کس به روم آورد؟

— لیبیدوس، یکی از افسران امپراتور...

– لیپیدوس را بکشید و جثه‌اش را به سنگ بسته،  
به دریا افکنید.

سربازان بی‌درنگ بر لیپیدوس حمله‌ور شدند و با  
خنجر کارش را ساختند و جثه‌اش را به سنگ بسته به  
دریا افکندند. حاضران پیش خود می‌گفتند: «امپراتور  
تفریح می‌کند!»



پس از آن، کالیگولا به دخترک مصری گفت: «آوازی  
را که می‌خواندی، دوباره بخوان».  
امر شد که همه ساکت شوند. آنگاه در میان سکوت  
مطلق که بر آن دریاچه و دو کشتی حکمفرما شد، صدای  
دلنشین و روح‌افزایی که مترنم به آهنگی نظیر انعکاس  
نسیم در شاخ و برگ درختان بود، با این تصنیف به گوش  
رسید:

«در جهان دریاهاى بسیار است».

«اما ای زیباترین دریاها»

«در جهان رودهاى بسیار است».

«اما ای زیباترین رودها»

«مادرم در کرانه تو لایلى می‌گوید»

«و برادرم در کنار تو به زراعت مشغول است».

«ای دریای مادرم، ای رود برادرم»

«ای زیباترین دریاها، ای زیباترین رودها».

دخترک مصری پس از این سکوت کرد و در همه جا  
نیز سکوت حکمفرما شد. در این میان از چشمانی که  
اصلاً رنگ اشک بخود ندیده بود، یعنی از چشمان  
قیصر کالیگولا چند قطره اشک سرازیر شد. پس از آن

آهسته به دخترک گفت:

- کدام دریا را می‌گویی، دخترم؟
- دریای اسکندریه را
- و کدام رودخانه مقصود تست؟
- رودخانه نیل، ای قیصر دلیر.
- این تصنیف را چه کس به تو آموخت؟
- مادرم...

- من نیز آنرا می‌دانستم و دایه‌ام «ژونیا» آن را برایم می‌خواند. در مواقعی که کنار آن رود به من شیر می‌داد آنرا می‌خواند. ژونیا هم در مصر بزرگ شده بود، اما دریغ که خودکشی کرد.

باز هم در همه‌جا سکوت حکمفرما شد. امپراتور ناگهان آنرا شکست و فریادی چون رعد از دل خود برآورد و گفت: «آیینۀ دیانا (یعنی دریاچه نیمی) نیز مرا مثل روم و غوغای آن خسته و ملول کرد و نمی‌خواهم آنرا ترك گویم مگر آنگاه که در آن اثری از خود برای خاندانهای آینده بجای گذارم. همه پس از آنکه دو سوراخ بزرگ در هر یک از این دو کشتی احداث کردید، به خشکی باز گردید و بگذارید هر دو کشتی در قعر این دریاچه جای گیرند تا نسلهای آینده بشر بتوانند به یادگار کالیگولا دست یابند»<sup>۱</sup>

آنگاه کالیگولا روی بدان دخترک مصری کرد و گفت:  
- اما تو ای دخترک، بعد از این از تمام زنهای قصر من عزیزتر و ممتازتری. تو زیباترین و دلنشین-

۱- (یعنی مدیترانه).

۲- چند سال پیش، حکومت ایتالیا بنا بر خبر روزنامه‌ها هزینه‌ی برای استخراج اموال و گنج‌های این دو کشتی از قعر دریای «نیمی» معین کرده بود که نتیجه آن کاملاً روشن نشد.

ترین گل باغ کالیگولا هستی.  
اما آن دخترک یتیم راضی بدین مقام نبود و از شنیدن این عبارت اشک در چشمانش حلقه زد و ناگزیر سخنی نگفت.

در اثناء رسیدن زنان و دختران آن دو کشتی به کرانه دریاچه، برای قیصر خبر آوردند که اعضای انجمن توطئه دستگیر شده‌اند. کیفر آنان چیست؟ قیصر گفت: «آنها را بکشید!» بی‌درنگ خبر اجرای امر را آوردند. کالیگولا پرسید:

— ملت در چه حال است؟ گفتند: در آستانه الهه بقای عمر امپراتور را طلب می‌کنند و در وقتی که آن گناهکارن را در زیر «کاپیتول» ذبح می‌کردیم، مردم تماشاگر می‌گفتند: «امپراتور تفریح می‌کند!»



کالیگولا در کرانه دریاچه «نیمی» در جای بلندی نشست و همراهانش همگی در دو سویش گرد آمدند و همه منتظر بودند غرق شدن دو کشتی را که تهی از آدمیان و پر از زر و گوهر بود، تماشا کنند. هنگامی که آب به‌درون آن دو کشتی راه یافت و هردو آهسته آهسته در آب فرو می‌رفتند، آهنگ دلنشین و غم‌انگیزی از یکی از آن دو کشتی، هنوز به گوش می‌رسید: «ای دریای مادرم، ای رود برادرم، ای زیباترین دریاها، ای زیباترین رودها!..» قیصر ناگهان از جای برجست و چون فهمید که این صدا از همان دخترک مصری است، از اطرافیان‌ش پرسید: «او کجاست؟ این صدا از کجا می‌آید؟..» همگی سکوت اختیار کردند زیرا



دریافتند که آن دختر ناراضی مصری، خود را در کشتی پنهان ساخته تا بدینوسیله از دست کالیگولا رهایی یابد و در قعر دریاچه جان دهد و در آغوش آن قیصر خونخوار قرار نگیرد. او مرگ را بر زندگی در روم ترجیح داد و آرامش در قعر دریا را از بستر ننگین کالیگولا برتر شمرد.

کالیگولا خود نیز این نکته را دریافته بود. آب، آن دو کشتی گرانبها را در آغوش خود گرفت و آن دخترک مصری نیز بایکی از آن دو کشتی به قعر دریا فرو رفت و در میان آن جان داد و از بندگی رهایی یافت. کالیگولا هنگامی که آخرین اثر کشتیها از سطح آرام آب ناپدید می شد، دو قطره اشک که معلوم نبود از کجای آن وجود سراپا خشک و سنگ سرچشمه گرفته است بر گونه های خویش بیفشاند. تماشاگران آن منظره زیر لب تکرار کردند: «امپراتور تفریح می کند!»

## امپراتور خونخوار

«کلودیوس» قیصر روم، در حالی که چشمانش از فرط خشم از حدقه درآمد و به دستش خنجری آخته دیده می‌شد، ناگهان گام در اتاقی نهاد که زنش «مسالینا» در آن بود. قیصر بر سر زنش که برق مخوف خنجر، تن او را به لرزه درآورده بود، فریاد زد:

— ای زن خائن... تو می‌دانی که من چقدر دوستت داشته‌ام و بتو اعتماد و اطمینان می‌کرده‌ام و نسبت به دختر و پسری که از من آورده‌ی، از هیچ‌گونه محبت فروگذار ننموده‌ام و با وجود این، به من خیانت کردی؟! زن قیصر خواست لب به سخن گشاید و حرفی بزند ولی قیصر که به منتها درجه شدت خشم رسیده بود، به او مجال نداد و فریادی کشید که پاهای زنش را به لرزه درآورد و گفت:

— اگر می‌توانستم ترا بکشم و زنده کنم و باز هم بکشم و دوباره زنده‌ات کنم، این کار را هزار بار تکرار می‌کردم... ولی افسوس که تو یک تن بیشتر نداری و من اینک سر ترا با این خنجر از آن جدا می‌کنم...  
قیصر روم با تمام نیروی خود و نیرویی که خشم

و ناامیدی در او پدید آورده بود؛ با خنجر به سوی زنش حمله ور شد و يك لحظه بعد، او را در میان خون خود درغلتانید.

«کلودیوس» نه قیصر دانشمندی بود و نه شوهر امینی به شمار می‌رفت و نه زنش را دوست می‌داشت ولی از خیانت او نسبت به خود خشمناک شده و هنگامی که او را به دست خود می‌گشت، احساس می‌کرد که خیانت او رانیز محو ساخته و ذلت وجدان خود را پس از آگاهی از اینکه زن قیصر به قیصر خیانت کرده، از میان برده است!

«کلودیوس» از نو به دنبال زن زیبا و وفاداری به جستجو افتاد که جانشین زن متوفایش «مسالینا» شود. سرانجام گمشده خود را در زن عاقلی به نام «بریتانیکو» که پسری به نام «نرون» داشت، پیدا کرد. «کلودیوس» با مادر «نرون» ازدواج کرد و نسبت به او بسیار علاقمند شد تا جایی که به پسر زنش، بالا-ترین لقبها را داد و چون آن پسر به پانزده سالگی رسید، دختر خود «اکتاویا» را که از «مسالینا» داشت، برای او به زنی گرفت.

بدینگونه «بریتانیکو» مادر «نرون» آنچه از شوهر قیصر خود می‌خواست، به دست آورد و پسرش را به مقام و منزلت بزرگ رسانید و دختر قیصر را برای او گرفت و دیگر آرزویی نداشت جز آنکه تخت قیصر را خالی کند و تاج امپراتوری روم را بر فرق پسرش بگذارد! این کار هم برای يك زن صد در صد رومی، بسیار آسان بود زیرا بزودی قیصر روم به دست زن وفادار و صمیمی‌اش مسموم شد و «نرون» که هفده سال بیشتر

نداشت، قیصر روم و فرمانروای رومیان گشت.  
 «نرون» از همان نخستین روز که بر تخت امپراتوری روم نشست، به فسق و فجور پرداخت: هر شب زنی را در آغوش کشید و از زنان زیبای مردم و زنان درباریان خود در همان نخستین روزهای امپراتوری خود نیز نگذشت تا آنکه زنی زیبا و جوان را به نام «پوپیا» به دست آورد: «پوپیا» یکی از زنان رومی بود که خداوند هر چه سحر و جادو و جمال است در او به ودیعت نهاده بود. این زن عقل «نرون» را ربود ولی او را زیاد میدان نداد و تنها زنی بود که توانست در مقابل سطوت و شهوت «نرون» پایداری و مقاومت کند و البته ظاهراً بهانه بجا و حرف درستی داشت و آن این بود که می‌گفت اولاً به شوهر اصیل و نجیبش خیانت نخواهد کرد. دیگر آنکه در حق ملکه کشورش «اوکتاویا» زن «نرون» جسارت نخواهد ورزید!

«نرون» دریافت که آن زن زیبای مکار چه می‌خواهد: «پوپیا» می‌خواست که اولاً «نرون» زن خود «اکتاویا» را از میان بردارد و دیگر آنکه شوهر خودش را از رم دور سازد و این دو کار هم برای قیصری مانند «نرون» در حکم آب خوردن بود و بزودی هر دو را به مرحلهٔ اجراء نهاد!

«پوپیا» پس از کشته شدن رقیبش «اکتاویا» ملکهٔ سابق روم، در کنف حمایت دیکتاتور روم، به آسودگی و رضایت خاطر زیست و از هر سو غرق جلال و جبروت و شکوه و تنعم بود. «نرون» از فرط عشقی که نسبت به او داشت، از هیچ‌گونه خدمت و ملاطفت نسبت به او فروگذار نکرد چنانکه در ایجاد وسایل رفاه برای او، کار

را به جایی کشانید که دستور داد هر روز صبح برای استحمام «پوپیا» آبی از شیر گاو تهیه کنند! از این بالاتر آنکه چندین ماه «نرون» دست از عیاشی برداشت و منحصرأ در کنار زنش زیست و همان مردکه هر شب زنی در آغوش می‌گرفت، ماهها در کنار زن جدیدش فراموش کرد که در جهان، زنان دیگری هم هستند!... و سرانجام «پوپیا» از او باردار شد و در این هنگام بود که «نرون» از او هم روی برتافت و از نو به عیاشی پرداخت. يك شب مجلس بزمی آراست که در طی آن، عیاشی و فسق و فجور را به حد اعلاى شدت رسانید. شرم و حیا را زیر پا گذاشت و دست به کارهای قبیحی زد که همه زنان رومی نیز از او بیزار شدند و زنش که چنین دید، او را سرزنش کرد: سرزنش «پوپیا» نرون را بر سر خشم آورد و چنان او را در حال بارداری کتک زد که سقط جنین کرد و بدرود زندگی گفت!

«نرون» خونخوار و عیاش، از آن پس شب و روز سرگرم شهوات خود بود. کار مملکت را مهمل گذاشته و به احوال ملت بیچاره نمی‌رسید و حق او را هم غصب می‌کرد. مادرش او را چندین بار نصیحت کرد و مفید نیفتاد و حتی ملاحظه او را هم نکرد و عجب آنکه صفحه نوینی در دفتر خونین زندگانی وحشت‌بار خود گشود بدینگونه که پاداش نصایح مادری که او را بر تخت امپراتوری نشانید، این شد که به دست سربازان پسرش و به دستور خود او کشته شد!

در یکی از روزهای سال شصت و چهار پس از میلاد مسیح، «نرون» از مهتابی قصر مجلل خود که مشرف بر شهر رم بود، منظره حریق بزرگ شهر را می‌نگریست

و از اینکه آن آتش عظیم را هیچ چیز جلو نمی‌توانست گرفت و هر لحظه شهر را به تل خاکستری نزدیکتر می‌کرد، غرق شادی و شعف می‌شد! هفت شبان و هفت روز، آتش به جان شهری افتاد که پایتخت جهاننش می‌نامیدند و سرانجام، شهر بزرگ و مجلل رم را به تلی خاکستر مبدل ساخت و «نرون» هرچه بیشتر می‌دید که شعله آتش بیشتر زبانه می‌کشد، بیشتر به میخواری و عیاشی می‌پرداخت!

ساختن شهر رم از نو، تمام دارایی کشور را به مصرف رسانید و خزانه دولت تهی شد و ناچار، مأموران وصول مالیات برای گرفتن مالیات کمرشکن از مردم بیچاره، به جان آنان افتادند.

«نرون» با پول و دسترنج مردم، نخست قصری بزرگ و مجلل برای خود برپا ساخت که آنرا «کاخ زر» یا «قصر طلا» نام نهاد و برای ساختن آن مکنتی بی‌شمار به مصرف رسانید...

در مجلس سنای روم، سناتور سالخورده‌ای در پشت میز خطاب به ایستاد و به همکاران خود گفت:

— ای نمایندگان مردم روم، شما خود دیده‌اید که از دست این فرمانروای نابکار چه بر سر دولت و ملت ما آمده است. آن حریق عظیم که به دستور او برپا شد و جان بسیاری از مردم را سوخت به یک طرف، و این وبای خانمانسوز که جان بازمانده مردمان را می‌گیرد، مزید بر علت شده نسل رومیان را دارد از بین و بن برمی‌کند. وطن و حق وطن، و آلهه ما و حرمت آنها، شما را دعوت به اتحاد می‌کند تا گرد هم آیید و این فرمانروای مستبد را از کار برکنار سازید. او را بکشید یا بسوزانید

همانگونه که مردم را کشت و شهر ما را سوزانید...  
 «نرون» خیال می کرد گارد سلطنتی محافظش او را از  
 شر مجلس سنا در امان نگاه خواهد داشت و جانش از  
 دست تعرض دشمنان، مصون خواهد بود ولی وقتی به  
 اشتباه خود پی برد که دید تمام افراد گارد سلطنتی نیز  
 یکایک قصر او را ترك می گویند و از حوزه خود دور  
 می شوند و محل مأموریت خویش را ترك می کنند و قیصر  
 را تنها می گذارند و می گریزند!

«نرون» خونخوار را وحشت تنهایی و بی کسی  
 فراگرفت و ناچار پای به فرار نهاد و در خانه کوچکی  
 نزدیک شهر رم پناهنده شد ولی لحظه ای بعد، صدای پای  
 اسبهایی را که سواران آنها در جستجوی او بودند، در  
 کنار گوش خود شنید. خنجر برکشید و آنرا در سینه خود  
 فرو کرد!

هنگامی که سربازان او را پیدا کردند، خونش  
 رخسارش را رنگین ساخته بود. گفتی همان آتشی که به  
 دستور او شهر رم را خاکستر کرد، رنگ و وحشتناک  
 خود را بر لخته های خون او کشیده است!

## انتقام زن!

رومیان قدیم نیز مانند ایرانیان، بسیار میهمان-نواز بودند بطوری که اگر دشمن هم بر آنان وارد می شد، مقدم او را گرامی می داشتند. از اینرو «البوین» پسر پادشاه لومباردیها با آنکه پسر پادشاه «گاپیدا» را در يك جنگ کشته بود، وقتی بر آنها بعنوان میهمان وارد شد، پادشاه «گاپیدا» او را پذیرفت و به رسم معمول، میهمانی بزرگی به نام او برپا کرد.

در آن میهمانی، پادشاه پسر بزرگش را طرف راست و «البوین» دشمن خود را که قاتل پسر کوچکش بود، در سر جای او یعنی طرف چپ خود نشانید و حتی از ابراز محبت و اظهار تعارف و خوش آمد نسبت به او خودداری نکرد. اما آثار خشم و غضب و نفرت و انزجار نسبت به این میهمان نامطلوب، در رخسار نزدیکان و بستگان شاه، آشکار بود!

در آن میهمانی، بعضی از شاهزادگان و شاهزاده خانمها و از آن جمله نوه پادشاه یعنی دختر پسر بزرگ او که «روزاوند» نام داشت و بسیار زیبا بود حضور داشتند و «البوین» از همان نگاه نخستین، عاشق او شد ولی



«روزاوند» چون می‌دانست این میهمان نامطلوب، قاتل عمومی اوست و شنیده بود که وی مردی خشن و سنگدل است، کمترین توجه یا التفاتی نسبت به او ابراز نداشت. پس از آنکه جام‌های شراب سرکشیده شد، گره زبانه‌ها باز شد و پسر پادشاه که به یاد کشته‌شدن برادرش به دست «البوین» افتاده بود، با صدای بلند گفت: «لومباردیها از حیث بوی بدن و نیروی حسی، دست‌کمی از حیوانات ندارند!»

یکی از همراهان «البوین» در پاسخ او گفت: «فراموش کردید که این حیوانات، با سم‌های خود ضربه‌های کشنده‌یی بر دشمن وارد می‌آورند و اگر نشانه آنرا می‌خواهید، به صحرای «آسفیلد» بروید تا ببینید شیرهای گرسنه با پیکر بی‌جان برادر شما چه کرده‌اند!»

بر اثر این مشاجره، نزدیک بود زد و خوردی میان آن دو دسته روی دهد ولی پادشاه «گاپیدا» به میان افتاد و نگذاشت در آن مجلس میهمانی، کار به کشت و کشتار برسد و «البوین» پس از پایان آن میهمانی به کشور خود بازگشت و چون عاشق «روزاوند» شده بود، گروهی را به خواستگاری او فرستاد ولی به فرستادگان او جواب نفی داده شد و «البوین» تصمیم گرفت انتقام سختی بگیرد و قبایل اطراف را که همه از «آوار» و «هون» بودند، با وعد و وعید بسیار دور خود گرد آورد و به کمک آنان، حمله سختی به کشور «گاپیدا» برد. پادشاه «گاپیدا» در آن جنگ، در دفاع از کشور و ملت خود کشته شد و دولت «گاپیدا» پس از مرگ او سرنگون گشت.

«البوین» دستور داد جسد پادشاه «گاپیدا» را پیدا کنند و از کاسه سرش، جامی برای شراب نوشیدن بسازند

و داستان این کاسه سر را از همه کس پنهان دارند و ماجرای آنرا مکتوم بگذارند.

پس از آن، در صدد پیدا کردن «روزاوند» دختر پادشاه مقتول برآمد و چون لشکریانش به محل او پی بردند، به آنها گفت به او امر کنند که با پای خود به نزد وی آید. «روزاوند» چون چاره نداشت، با پای خود به نزد «البوین» رفت. البوین سوار اسب بود و چون چشمش به «روزاوند» افتاد، لبخند فاتحانه و تمسخر آمیزی زد و بی درنگ امر کرد که در همان موقع، جشن عروسی را برپا سازند و بیچاره «روزاوند» چه می توانست بکند؟ هیچ چاره نداشت جز آنکه تن به قضا بدهد.

«البوین» سنگدل هرگز نکوشید دل او را بدست آورد و به اطاعت کورکورانه او و اینکه او را آلت دست خود کرده بود، راضی بود.

«روزاوند» وقتی در کنار او بود، مانند مجسمه بیروح با او رفتار می کرد. البته بدنش در اختیار او بود ولی روحش هرگز نمی توانست با آن مرد سنگدل انس و الفتی بگیرد.

«البوین» به شهوت جهانگیری افتاده با لشکریان وحشی خود که همچون گرگان گرسنه بودند، به سوی اتریش رفت و مردم آن سامان را قتل عام کرد و سرزمین «کرواسیا» را نیز به همین سرنوشت دچار ساخت و بعد به سوی «تیرول» تاخت و مردم آن دیار را به خاک و خون کشید و بعد به ایتالیا حمله برد. مردم آن کشور از دست او به جنوب گریختند و «البوین» شهر میلان را اشغال کرد و شهر «باویا» را که در آن زمان مرکز علوم و مخزن گنجهای قیمتی بود، تسخیر کرد و آن گنجها را

به تاراج برد و سپس به سوی «ورونا» حرکت کرد و بهتر آن دید که چندی در آن شهر به استراحت بپردازد. از این رو در یکی از کاخهای باشکوه آن شهر زیبا آرام گرفت و فرمان داد تا مجلس باده‌گساری مفصلی برای تفریح و تفنن افسران و سربازانش به افتخار فتوحاتی که کرده‌اند، برپا شود.

در آن ضیافت مجلل، در میان ظروف نقره و طلا و جامهای شراب، آن جام شگفتی را که «البوین» دستور داده بود با کاسه سر پادشاه بسازند نیز به‌دستور او آورده بودند.

«روزاوند» شنیده بود که کاسه سر پدرش را جام شراب کرده‌اند ولی اینقدر سنگدلی و بدجنسی را باور نمی‌کرد و نمی‌توانست قبول کند که شوهرش تا این حد بخواهد روح او را شکنجه دهد. اما «البوین» در آن ضیافت که «روزاوند» هم حضور داشت، دستور داد آن جام را که کاسه سر پدر زنش بود، پر از شراب کنند و جلو روی «ملکه» بگذارند!

وقتی «روزاوند» آن جام را دید، قلبش از فرط غم فروریخت و ضمناً از آن توهین که در حضور درباریان و افسران عالی‌رتبه به او شده بود، سخت احساس‌خواری و شرمساری کرد ولی با همه این احوال، هیچ‌سخن نگفت و همچنان لب فرو بسته ساکت و صامت نشسته بود.

«البوین» وقتی دید «روزاوند» دست به جام نمی‌زند، با لحن خشک نیشداری گفت: «من میل دارم با نوشیدن این شراب کهنه، پدرت را نیز در تمتع از آن شریک خود سازی!»

«روزاوند» هیچ چاره نداشت جز آنکه از آن شراب

بیاشامد. ناچار گفت: «میل شماست!» و آن شراب کهنه را در جامی که از کاسه سر پدرش ساخته شده بود، تا آخرین قطره نوشید ولی در همان لحظات، تصمیم گرفت انتقام پدرش را از این مرد وحشی بگیرد و عزت و شخصیت خود را که در آن مجلس پایمال اهانت او شده بود، جبران کند.

وقتی زنی تصمیم گرفت انتقام بگیرد، برای رسیدن به منظور خود، از هر راه که ممکن باشد، قدم برخواهد داشت حتی اگر لازم باشد که نجابت خود را نیز زیر پای گذارد.

«روزاوند» راه انتقام خود را با لوث کردن ناموس شوهرش آغاز کرد و مطلوب خود را در وجود «پریدیوس» که از سرداران «البوین» بود و با ندیمه او سر و سری داشت، بیافت. مدتی روابط نامشروع میان آن دو ادامه داشت و آن دو، همدیگر را در نهان ملاقات می‌کردند. يك شب «روزاوند» در اظهار عشق و علاقه نسبت به او افراط کرد و در سرمستی آن باده عشق، به محبوب خود گفت: «دیگر نمی‌تواند وجود کسی را در کنار خود تحمل کند!... دیگر نمی‌تواند مزاحمی در سر راه عشق خود ببیند!»

«پریدیوس» فهمید که مقصود ملکه چیست و لحظه‌یی تردید کرد ولی سرانجام در تحت تأثیر نیروی زیبایی و جاذبه جمال «روزاوند» به او وعده داد که مطابق دلخواه او عمل کند.

شب بعد، هنگامی که «البوین» می‌خواست به اتاق خواب خود برود، «پریدیوس» که به کمک ملکه، از پیش در گوشه‌یی پشت پرده در آن اتاق پنهان شده بود، به

مجردی که «البوین» لباسهای خود را از تن درآورد و خواست به بستر خواب رود و با «روزاوند» مغازله و معاشقه آغاز کند، «پریدیوس» ناگهان با شمشیر کشیده، از پشت پرده درآمد. «البوین» سخت دچار وحشت شد و خواست از اتاق بگریزد ولی دید در را قفل کرده‌اند. ناچار، صندلی بزرگ چوبی را حایل میان خود و ضربات شمشیر «پریدیوس» کرد و به دنبال شمشیر خود گشت ولی نتوانست آنرا از غلاف بیرون آورد زیرا «روزاوند» دسته آنرا به حلقه غلاف بسته بود! «البوین» ناچار از فرط ترس و وحشت و برای نجات خود فریاد کشید ولی کسی به داد او نرسید و دیری نپایید که بر اثر ضربه‌های کشنده شمشیر سردار و محبوب زنا خود، به خاک و خون درغلتید و در آخرین لحظه که واپسین دم را برمی‌کشید، چشم گشود و دید زنش در آغوش قاتل خود مشغول بوسیدن سر و روی اوست!... «روزاوند» مخصوصاً این کار را کرد تا انتقامش کاملتر شده باشد!

روزاوند زهر در شراب محبوب خود ریخت زیرا می‌ترسید آن راز را فاش سازد ولی «پریدیوس» وقتی دید طعم شراب عوض شده، حدس زد که ممکنست معشوقش زهر در آن ریخته باشد. از اینرو شمشیر از غلاف برکشید و روی گردن «روزاوند» گذاشت و به او امر کرد که باقی آن شراب را بنوشد. «روزاوند» چاره نداشت جز آنکه باقی همان شراب را که خودش در آن زهر ریخته بود، بنوشد!

چند لحظه بعد، زهر در آن هر دو اثر کرد و هر دو را کشت و فردا صبح، جسد شاه و ملکه و «پریدیوس» سردار سپاه را در اتاق خواب پادشاه دیدند!

## سقوط روم

شامگاه آنروز، هنگامی که واپسین بازتاب پرتو زرین خورشید از فراز تل بلندی که در میان دشت پهناوری قرار داشت، رفته رفته دامن برمی‌کشید، دو لشکر سوار که به فرماندهی دو سردار بزرگ از دو سوی دشت رو به آن تل می‌آمدند، در کنار آن از حرکت باز ایستادند.

در پیشاپیش هر یک از این دو سپاه، چند تن سوار برگزیده جدا از سایر سپاهیان در حرکت بودند و هر کدام شعار وطن خود را حمل می‌کردند. شعار یکی، مجسمه عقابی از برنز بود و شعار دیگری صورت نامشخص سر حیوانی بود که به گاو بیشتر شباهت داشت. دو لشکر در برابر یکدیگر در دامنه تل بلند که بر قلّه آن، مرد بی‌طرفی ایستاده بود، صف آراستند.

آن مرد روی به هر یک از دو سپاه نمود و به زبان هر یک از آن دو قوم، چند کلمه به صدای بلند بیان کرد. آنگاه سردار هر یک از دو سپاه در حالی که کنار هر یک از آن دو، ده تن سوار ورزیده جنگدیده حرکت می‌کرد، به سوی آن مرد از دامنه تل بالا رفتند و چون نزدیک او

برابر هم رسیدند، هر يك با صدای بلند به دیگری اداء سلام و احترام کرد. در صدای یکی آهنگ وقار و مردانگی و در صدای دیگری آهنگ خشونت و خشکی نهفته بود.

این دو سردار، یکی قیصر امپراتور روم و دیگری «اریووستوس» پیشوای «توتونها» (اجداد المانیهای امروز) بود که پنجاه و هشت سال پیش از میلاد مسیح، در خاک فرانسه با یکدیگر دیدار کردند.

آیا آنروز این دو مرد می دانستند ستیزی که میان آنهاست نخستین صفحه تاریخ دوهزار سال دیگری است که تمام آن در جنگ و پیکار خواهد گذشت؟

کسی چه می داند: شاید تا در روی زمین اقوام و طوایف مختلف زندگی می کنند و بشر سلاحهای کشنده و کشنده تر می سازد و سرنوشت ملل در دست مشتکی کسانی است که کاخ قدرت خود را بر پایه یی از اجساد آدمی بنا می کنند، هرگز این تاریخ خونین هیچ گاه به پایان نرسد.

آیا آن روز این دو مرد می دانستند آن گفتگو که در آن تاریخ بر فراز آن تل بلند در خاک فرانسه با یکدیگر داشتند، بارها میان آیندگانیشان نیز رد و بدل خواهد گشت؟ آیا «اریووستوس» می دانست که پس از دو هزار سال دیگر نیز مردی از میان قوم او قیام خواهد کرد و آنچه را که او در آن روزگار از برتری نژاد خود بر سایر نژادهای جهان گفته است، تکرار خواهد کرد؟

\*\*\*

قیصر گفت: «ای اریووستوس، قبائل شما که در

حدود مرز امپراتوری ما رحل اقامت افکنده‌اند، فتنه‌ها برپا کرده و در قلوب رومیان بیم و هراس پدید آورده‌اند. با وجود این، ما دیرگاهی اینهمه رفتار ناهنجار را با لطف و مدارا تحمل کردیم و نخواستیم از گام نخست به عنف و خشونت با قبایل شما رو برو شویم و صبر و تحمل پیشه کردیم و منتظر عاقبت امر شدیم. چندی بعد بهتر آن دیدیم که از راه تقدیم تحف و هدایا به جلب دوستی و محبت شما اقدام ورزیم و شخص شما را به عظمت شناختیم و برای شما شرافتی قائل شدیم که کمتر نظیر آن را در جای دیگر بدست خواهید آورد و آن این بود که شما را دوست ملت روم به‌شمار آوردیم ولی همه اینها بی‌فایده بود و شما از موطن خود هجرت کردید و پای بر سرزمین ما نهادید. آری، شما در سرزمین «گال» پیاده شدید با آنکه می‌دانستید «گال» جزئی از بلاد ماست و در آنجا با قبایل «ادوی» با کمال قساوت و سنگدلی رفتار کردید در صورتی که باز هم می‌دانستید که ما با این قبیله مودت دیرینه داریم. در هر حال، ای اریووستوس، انتظار ما و امید ما از شما اینست که دیار ما را ترک گوئید و با تمام افراد و سواران خود به مشرق رود «رن» روید و اسیرانی را که از جوانان و دختران گرفته و اموالی را که از آنان غارت کرده‌اید، بازگردانید.»

«اریووستوس» با صدائی که طنین نفرت‌انگیزی داشت، در پاسخ اظهارات قیصر روم چنین گفت:

«ای قیصر، بگذارید من این دیار را فتح کنم و آزادانه بر آن سیادت نمایم. در این صورت هر وقت شما هم خواستید جایی را فتح کنید و حکومت خود را در محلی مستقر سازید، من همه سربازان و ساز و برگ جنگی



خود را در اختیار شما خواهم گذاشت و اگر این پیشنهاد را رد کنید، ما شما را دشمن بزرگ خود خواهیم دانست و آن وقت جنگ ما با شما کمال لزوم را خواهد داشت.» هنوز قیصر در پاسخ «اریوستوس» اظهار نکرده بود که چند تن از سربازانش فرا رسیدند و به او خبر دادند که تیرها و سنگپاره‌های دشمن به نشانه آغاز جنگ بر پادگان آنان باریدن گرفته است. قیصر بی‌درنگ سراسر را به سوی لشکریانش برگرداند و با شتاب بسیار، آنان را به جنگ با دشمن روانه ساخت.

جنگ دو روز طول کشید و بار دیگر «اریوستوس» کس به نزد قیصر فرستاد و به او خبر داد که باز هم حاضر است با او از در گفتگو درآید تا اگر به پیشنهاد او راضی شود، از جنگ و خونریزی دست بردارند و گرنه «توتونها» جنگی از آن سخت‌تر برپا خواهند کرد.

قیصر دو تن از رشیدترین سواران جوان خود را برای گفتگو به نزد «اریوستوس» فرستاد و اریوستوس بیهانه جاسوسی، آنان را به زنجیر انداخت ولی عاقبت قیصر بر او فائق آمد و به روایت «پلوتارک» مورخ بزرگ یونان، در این جنگ هشتاد هزار نفر توتونی کشته شدند و زنان و دختران اریوستوس به دست رومیان اسیر گشتند و بیش از این تاریخ نمی‌داند که اریوستوس بازمانده عمر خود را چگونه گذراند. همینقدر در تاریخ ثبت است که بیست سال تمام این مردخونخوار بر ملل و اقوام ضعیف حمله ور گشت و در سراسر خاک اروپا فتنه‌ها برپا کرد...

سالها و سده‌ها سپری شد و تاریخ اروپا سراپا جنگهای پیاپی بود که گاه و بیگاه میان «توتونها» و رومیان درمی‌گرفت.

توتونها در شمال امپراتوری روم، همواره مترصد فرصت بودند تا از کوههای آلپ بگذرند و به روم دست پیدا کنند.

در آن روزگار که امپراتوری روم بر اثر ضعف‌قوای داخلی و انحلال مرکزیت روم دچار اختلال و بحران خطرناکی بود، توتونها قوای خود را گرد آورده و مترصد حمله بر روم بودند. امپراتور روم در آن ایام «هونوریوس» نام داشت که پسری نابالغ بود و به خطر قوای توتونی که در مرزهای امپراتوری او گرد آمده بودند پی نمی‌برد. بدینگونه فرصت خوبی به دست توتونها افتاد و موقع آن رسید که به آرزوی دیرینه خود جامه عمل پوشند.

«توتونها» به فرماندهی پیشوای خود در آن زمان که «الریک» نام داشت، در سال ۴۰۲ میلادی به شمال ایتالیا هجوم بردند و از دشتهای «ونیز» گذشتند و به پشت دروازه‌های میلان رسیدند.

«هونوریوس» امپراتور روم در میلان می‌زیست و هیچ چاره ندید جز اینکه به سوئیس بگریزد و در آنجا در یکی از دژهای مستحکم پنهان گردد.

سردار میلانی «سلیتیو» به مقاومت در برابر توتونها قیام کرد ولی همکارانش به او خیانت کردند و بر اثر دسیسه و نیرنگی که به کار زدند، سرانجام او را به چنگ «الریک» پیشوای توتونها درافکندند و الریک بدون هیچگونه مانعی در سر راهش به سوی روم روانه شد.

خواهر امپراتور «پلاسیدیا» که از برادرش شجاع‌تر و بزرگتر بود و در رم می‌زیست، به‌هنگام هجوم توتونها از شهر نگریخت.

«الریک» به محاصره شهر رم پرداخت و مقاومت اهالی را با ممانعت از رسیدن خواربار درهم شکست و رومیان از شدت گرسنگی از پای درآمدند و سقوط روم را به چشم خود دیدند. ناچار بزرگان قوم گرد هم آمدند و کس به نزد الریک فرستادند. الریک با پیشنهاد یک رشته شروط سخت که از جمله آن تسلیم تمام جواهرات شهر بود، حاضر شد شهر را از محاصره درآورد و برای اینکه وثیقه‌ای به منظور اطمینان از عملی شدن این شرایط در دست داشته باشد، بسیاری از دختران و زنان نجیب و اعیان شهر را که «پلاسیدیا» خواهر امپراتور نیز در شمار آنان بود، به اسارت گرفت.

«پلاسیدیا» از آن پس روزگار سختی گذراند و در لشکرگاه توتونها به ساقیگری کشانده شد و «الریک» از تعرض و دست‌درازی به او خودداری نکرد و با آنکه پس از «الریک» داماد او «دولفوس» با او ازدواج کرد و از او صاحب چند فرزند شد، جانشین «دولفوس» که «سانژراک» نام داشت و معلوم نیست به چه سبب از او بدش می‌آمد، او را زجر و آزار بسیار داد و هر وقت با سپاهیانش حرکت می‌کرد، او را با غل و زنجیر در موکب خود می‌کشید!

بعد از «سانژراک» جانشین او «والیا» با «پلاسیدیا» ازدواج کرد و پس از آنکه صاحب دو فرزند از او شد وفات یافت و باز هم پلاسیدیای سیه روز بی‌سرپرست ماند.

روایت شگفتی که در تاریخ نقل شده اینست که «هونوریوس» بعدها به خواهر خود «پلاسیدیا» عشق می‌ورزید و در رم شایعات باورنکردنی از روابط این خواهر و برادر رواج پیدا کرد.

بیچاره «پلاسیدیا» برای رهایی از این شکنجه ناچار شهر رم را ترک گفت و به امپراتوری روم شرقی پناهنده شد و بازماندهٔ عمر را با يك سلسله خاطرات و اندیشه‌های تیره و غم‌انگیز سپری ساخت.



## کرامت و شهامت مسلمانی

در پی پیروزی درخشانی که لشکریان اسلام به فرماندهی «عبدالرحمن ناصر» به سال ۳۲۷ هجری (مطابق ۹۳۸ میلادی) در نبرد بزرگ «سموره» به دست آوردند، بازماندگان خاندان بزرگ «عسقلانی» که از زمرهٔ مسلمانان فاتح اندلس «اسپانیا» به شمار می‌رفتند و تا آن تاریخ، مقرشان در «غرناطه» بود، ازان پس در شهر «قرطبه» مسکن گزیدند زیرا عبدالرحمن ناصر این شهر را دوست می‌داشت و آن را مقر خود قرار داده بود.

بزرگ بازماندگان خاندان عسقلانی که از غرناطه به قرطبه کوچ کردند، «عبدالقادر بن قیس» نام داشت که در شهر قرطبه قصر باشکوهی برای اقامت خود نزدیک مسجد مشهور آن شهر بنا کرد و گذشته از خانوادهٔ خود، سایر افراد خاندان عسقلانی را نیز در آن جای داد. این قصر در طی سالیانی دراز، مسکن بازماندگان و فرزندان آن خاندان بزرگ بود تا روزی که تاریخ اسلام در اندلس به پایان رسید و تازیان آندلسی بادلای حسرت بار از آن دیار رخت بر بستند و فقط آثار تاریخی

و عمرانی آنان که هنوز هم دیده می‌شود، در آن سامان باقی ماند.



وقتی عبدالقادر بن قیس در قرطبه اقامت گزید، حادثه شنیدنی و بسیار عبرت‌انگیزی برایش رخ داد که پس از مرگ او تفصیلات آن واقعه به سر زبان مردم افتاد و هنوز هم هر وقت شب‌عید می‌شود، بیشتر تازیان، این واقعه را که در حقیقت یکی از وقایع تاریخی شده است، به یاد شکوه و عظمت تازیان آندلسی، به خاطر می‌آورند:

سه سال پس از نبرد «سموره» نگهبانان عبدالرحمن ناصر، دسته‌بندی بزرگی را کشف کردند که يك عده از اسپانیولی‌های مقیم قرطبه بدان وسیله می‌خواستند عبدالرحمن ناصر را از میان بردارند.

يك عده از تازیان هم که به علی چند از اطاعت پیشوای خود عبدالرحمن ناصر سر باز زده بودند، آن شورشیان اسپانیولی را برای برانداختن عبدالرحمن ناصر از مسند حکومت اسلامی تازیان در آندلس، با مال و اسلحه بسیاری تشویق و ترغیب می‌کردند ولی تقدیر طور دیگری بود و دسته‌بندی شورشیان اسپانیایی کشف شد و حتی نام افراد آن دسته‌بندی و جای آنان را نیز یکی از نفرات آن دسته‌بندی که به علی چند با همکاران خود اختلاف یافته بود، به عبدالرحمن ناصر باز گفت و به طور کلی تمام اسرار آنان را برای وی فاش ساخت. عبدالرحمن نیز با راهنمایی او توانست اعضای آن کمیته را دستگیر و بازداشت کند. افراد آن

دستہ بندی را بہ تالار بزرگی آوردند کہ عبدالرحمن ناصر در آن با بزرگان کشور و داوران و مشاوران بہ مشاورہ می پرداخت و حکم خود را دربارہ متخلفین از آداب دینی و قوانین کشوری صادر می کرد و عقیدہ مشاوران را دربارہ آن حکم جو یا می شد؛ ولی آن مشاوران اغلب اوقات اظہار می داشتند کہ باید متخلف را اعدام کرد و گردنش را از دم تیغ گذرانید! - اما عبدالرحمن کہ سلطانی عادل و رحیم بود و هیچ حاضر نمی شد کہ کیفر مجرمی را اعدام قرار دہد، برخلاف عقیدہ مشاوران خود حاضر بہ اعدام آن شورشیان اسپانیایی نشد و فقط دستور داد کہ آنان را در بازداشت نگاہ دارند و خود در برابر آن جمع رفتہ و بہ آنان چنین اظہار داشت: از شما کاری سرزد کہ در نتیجہ آن مستحق ہرگونہ کیفر ہستید؛ اما من از این کہ بہ شما کیفر سختی دہم صرف نظر می کنم تا شما مردم این دیار بدانید کہ ما می توانیم بدی را بہ نیکی پاداش دہیم و کسی را کہ بہ ما دشمنی نمود و شر و خطری برایمان تولید کرد، ببخشاییم. من حال بہ شما قول می دہم کہ حیات فرد فرد شما در ایمنی است اما شما را از آزاد بودن باز می داریم و شما همچنان در قید و اختیار ما خواهید بود تا پشیمانی شما بر ما ثابت شود و ما یقین کنیم کہ شما از کردہ خود پیش وجدانتان شرمسار شدہ اید؛ اما بدانید کہ ہر یک از افراد شما در خانہ یکی از بزرگان و امرای ما بازداشت خواهد بود نہ در زندانی کہ سایر تبہکاران را بدان می فرستیم. گرچہ در میان شما از تازیان ہمنژاد ما وجود دارد و برماست کہ آنانرا بہ کیفر سختی برسانیم؛ اما میان آنان نیز



با شما فرقی نگذاشته و از آنرو که همگی متهم به سوء قصد هستید، در کیفر نیز صرف نظر از اختلاف دین و نژاد، یکسان خواهید بود.»

عبدالرحمن ناصر این بگفت و به هر يك از امراء و اعیان و بزرگان کشور که حضور داشتند، اختیار داد که هر يك از آن متهمین را به دلخواه خود برگزیده و به مسئولیت خودشان در خانه خود بازداشت کنند.

متهمین هم که از آن کرامت و عفو و اغماض عبدالرحمن در شگفت شده بودند، شادمان و خرسند، خود را در اختیار هر يك از آن بزرگان عرب گذاشتند.

عبدالقادر بن قیس عسقلانی همان تازی نامبرده نیز آنروز در حضور عبدالرحمن بود و او هم به نوبه خود یکی از متهمین اسپانیایی را که «فرناند دولسکورا» نام داشت، به خانه خود آورد.

«فرناند دولسکورا» از يك خانواده شریف اسپانیایی بود که از روز اول حمله عرب به آندلس، از آب و خاک خویش دلیرانه دفاع کردند.

وی نیز از طرف يك عده شورشیان اسپانیایی که دستشان به قرطبه نمی رسید و در کوههای شمال از نظر لشکریان اسلام پنهان شده بودند، مأمور شده بود که با لباس ناشناس به قرطبه رود و در آن دسته بندی شرکت کند و هرطوری هست عبدالرحمن را از میان بردارد.

سه ماه بود که وی در خانه عبدالقادر عسقلانی به حالت بازداشت اقامت داشت و پیش وجدان خود عهد کرده بود که چون عبدالرحمن از سر خون او و رفقاییش درگذشته است وی نیز به هیچوجه از حصار خارجی باغ خانه عبدالقادر فراتر نرود و به قدری اطاعت و خوشنویی

نشان بدهد که بر آنان ثابت شود که وی از کار خود پشیمان شده و عفو و بخشایش آن سلطان بزرگ عرب او را از خواب غفلت بیدار ساخته و با خود عهد کرده است که گرد کار ناپسند و خیال نادرست نگرود.

عبدالقادر نیز به نوبه خود به دو تن از مردانش سفارش اکید کرده بود که فرناند را به هیچوجه از نظر دور ندارند و همواره مراقب و مواظب او باشند که مبادا از حصار باغ، بیرون جهد و برخلاف قول و عهد خود اقدام به فرار کند.

عبدالرحمن ناصر نیز هرچند یکبار یکی از آن اعیان و بزرگان تازی را به دربار خود بار می داد و از حال و کار متهمین بازداشت شده می پرسید و آنان نیز گزارشی مبنی بر تفصیلات این مطلب به حضور خلیفه تقدیم می داشتند.

در یکی از روزهای سال ۹۳۱ میلادی، فرناند دولسکورا از عبدالقادر وقت ملاقات خواست و چون به دیدنش نائل شد، به او چنین گفت: «ای آقای عرب: سه ماه می گذرد که من در خانه شما اسیرم و خیال نمی کنم که در این مدت از من کوچکترین اقدامی برای فرار دیده باشید، زیرا من با خود عهد کرده ام که به هیچوجه اقدام به چنین کاری نکنم و من اینک به شرافت و دیانت خود برای شما سوگند یاد میکنم که تا هر وقت اراده خلیفه عادل اسلام بر اسارت من مقرر باشد، من در این چهاردیوار خانه شما بمانم. من حیات خود را مدیون آن خلیفه بزرگ هستم. اما امروز مرا مرادیست که مایلم آنرا به شما بازگویم. آیا شما حاضر به شنیدن آن هستید!»

عسقلانی از این صراحت لهجه آن مرد اسپانیایی خوشش آمد و به او گفت که هر چه می‌خواهد بگوید.

اسیر از عبدالقادر پرسید:

— آیا مادر شما در قید حیاتست؟

مرد عرب از این پرسش در شگفت شد و گفت:

چطور؟... نه، مادر من در قید حیات نیست و پنج

سال پیش بدرود زندگی گفت ولی مرگ و حیات مادر من

چه دخلی به زندگی تو دارد؟

فرناند دولسکورا آهی کشید و چنین گفت:

— اما مادر من زنده است و در آن دهکده دور واقع

در کوهستان «برنیه» زندگی می‌کند و من یکتا فرزند او

هستم. جنگ از خاندان ما کسی باقی نگذاشت. ما ده

برادر بودیم و نه تن از آنان در دفاع از حمله عرب کشته

شدند و من ماندم و مادرم. او می‌داند که من به چه منظور

بدین شهر آمده‌ام و از اینرو می‌داند که حیات من در

خطر است و شاید هم دیگر امیدوار به دیدن من نباشد

و حال برای آمرزیده شدن من به درگاه خدا دعا می‌کند.

«ای آقای عرب، ده روز دیگر مسیحیان این کشور

به مناسبت تولد حضرت مسیح جشن می‌گیرند و من در

حضور شما لازم به تذکر نمی‌دانم که این عید تا چه

اندازه در نظر ما محترم و جلیل است و از اینرو برایم

بسیار سخت و ناگوار می‌گذرد اگر مادرم در این عید به

خاطر من در غم و اندوه باشد و بسیار مایلم و از درگاه

خدا تمنا میکنم که مرا در این عید به دیدار مادرم موفق

سازد. آیا اراده شما یا خلیفه با این آرزو و تمنای

کوچک من مخالف است؟

عبدالرحمن گفت:

– پس تو می‌خواهی به آن دهکده رفته و عید میلاد را با مادرت بگذرانی؟

– آری...

– آیا می‌دانی این خواهش تو چقدر مهم است و قبول آن برای من چقدر مسئولیت دارد؟

– آری، می‌دانم.

«اما به حق آن کودک مقدسی که در شب آن عید روحانی تولد یافت، با خود عهد و پیمان بسته و بار دیگر به شرافت خود و به نام خاندانم برای شما سوگند یاد می‌کنم که اگر امروز مرا رخصت دهید، درست بیست روز دیگر همینجا در خدمت شما باشم...»

عبدالقادر عسقلانی، آن مرد بزرگزادهٔ مسلمان لحظه‌یی در اندیشه فرو رفت و عاقبت به آن جوان اسپانیایی که با وضعی رقت‌بار در برابرش ایستاده و چشمانش از امید دیدار مادر و غم و اندوه بسیار حکایت می‌کرد، رحم و شفقت آورده روی بدو نمود و گفت:

– فرناند: من ترا فقط برای مدت بیست‌روز آزاد می‌کنم. اگر پس از انقضای این بیست‌روز به‌خانهٔ من یعنی به همین جا بازگشتی، در نظرم جوانمردی بلند-همت و شریف و با شهادت خواهی بود و حیات مرا از غضب خلیفه نجات داده‌ای، زیرا من تورا فقط از جانب خود آزاد می‌کنم و می‌دانی که هر یک از ما اگر اسیر بازداشتهٔ خود را از دست بدهیم، خودمان باید به قبول اعدام تن در دهیم.

«بنابراین اگر پس از بیست‌روز دیگر باز نگشتی و شیطان بر تو حکم کرد که بدون حق، آزاد بمانی و به مسئولیت من و خطر جان من که به تو چنین خدمتی

می‌کنم، وقتی ننهادی، البته در نظرم مردی نابکار و بی‌وجدان و شیطانصفت خواهی بود و حیات مرا قربانی خود ساخته‌ای. من بیست‌روز دیگر به خدمت عبدالرحمن ناصر می‌روم تا ماجرای رفتن و بازگشتن تو را به او باز گویم، و یا اظهار بدارم که تو را رخصت داده‌ام و باز نگشته‌ای و از او طلب کیفر خود و جزای خلاف امر او را بکنم. برو... امید من فقط به وجدان و شرافت و قول مردانه تو است.

\*\*\*

بیست روز دیگر، «فرناند دولسکورا» آن جوانمرد اسپانیایی به قرطبه بازگشت و چون به خانه عبدالقادر عسقلانی بازداشتگاه خود رفت تا خویشتن را دوباره تسلیم او کند، به او گفتند که وی در مسجد بزرگ قرطبه نماز می‌خواند. فرناند به سوی مسجد رفت و به انتظار خروج مؤمنین در پشت در مسجد ایستاد. چون جماعت مؤمنین از مسجد بیرون آمدند و چشم فرناند در میان آنان به عبدالقادر افتاد، یکسره صفوف سایرین را پس زد و به طرف او رفت و چون به او رسید، درحالی که اشک در گوشه چشمانش حلقه زده بود، دست او را گرفت و بوسه‌ای در نهایت ادب و احترام از آن برداشت.

چون به خانه رسیدند، عبدالقادر از مادر فرناند پرسید. جوان اسپانیایی چنین پاسخ داد:  
 - یکروز فقط به عید میلاد باقی مانده بود که به دهکده رسیدم و مادرم را در خانه مریض دیدم، به طوری که در حال احتضار بود و در روز دوم در آغوش

من روحش به آسمانها پرواز کرد؛ اما خدا را سپاس می‌گزارم که هنگام مرگ او به بالینش رسیدم و او هم مرا دید و شناخت و برای سعادت دنیا و آخرتم دعا کرد.

«ای آقای عرب: عید تولد حضرت مسیح در این سال برای من در عین حال خوشترین و غمناکترین عیدها بود، زیرا در عین حال که به دیدار مادرم در شب عید نائل آمدم، همان شب ناگریز شدم که برای همیشه دیده از رویش برگیرم و به امید آن باشم که فقط در آن دنیا شاید باز هم به دیدارش نائل آیم.

«ای آقای عرب: اگر مادرم را نمی‌دیدم و خبر مرگش را می‌شنیدم، من نیز به زودی از فرط غم و اندوه بدو ملحق می‌شدم ولی اینک در نهایت غم و غصه، شادمانم که مادرم را در آخرین لحظات حیات دیدم و حال همچنان خود را به عنوان يك نفر اسیر، تسلیم شما می‌کنم...»  
عبدالقادر عسقلانی نتوانست داستان آن جوانمرد اسپانیایی را برای عبدالرحمن ناصر باز نگوید. عبدالرحمن نیز پس از شنیدن آن، دستور داد که «فرناندو لیسکورا» را آزاد کنند...

«فرناندو لیسکورا» در حالی که به کرامت و شہامت مسلمانان ایمان آورده بود، شهر قرطبه را ترك گفت و با خود عهد کرد که دیگر در هیچ میدانی با مسلمانان جنگ نکند.



## کلیدهای آندلس

از آخرین بازماندگان خاندان بزرگ «عسقلانی» که از زمره تازیان مشهور دفاع از آندلس (اسپانیا) به شمار می‌رفتند و نامشان در تواریخ «عرب در آندلس» به افتخار و عظمت یاد شده است، مرد مسنی به نام «مصطفی الزهرانی الجزائری» در زمان جنگ جهانی نخستین در صحرای حجاز می‌زیسته که پیشتر سعی داشته است به خیمه قبایل «طوارق» که در نواحی گمنام صحرا می‌زیستند و دست فرنگیان هنوز به آنان نرسیده بود، وارد شده و در میان آنان زندگی کند.

این مرد نجیبزاده عرب که در سال ۱۹۱۹ هفتاد سال از عمرش می‌گذشت و از اینرو قطعاً تاکنون وفات یافته، داستان‌ها و وقایع بسیاری از خاندان خود که مقیم آندلس بودند، می‌دانسته که همه آنها ارتباط کامل به تاریخ اسلام در اسپانیا داشته است و درحقیقت اسناد گرانبها و معتبری از وقایع و داستانهای زندگی اعراب در آندلس و خدمات اسلام به تمدن فرنگیان به شمار می‌رفته است که از جمله آنها این داستان است.





اظهارات مرد نامبرده چنین است:

من به يك خانواده اصیلزاده عرب منسوبم و جد بزرگ ما «یزید بن خالد بن محمد العسقلانی» نام داشته است. این خانواده بر اثر قیام دولت عباسی با طرفداران اموی از دیار شام مهاجرت می‌کنند و در آن هنگام که «عبدالرحمن داخل» مجد و جلال امویان را تجدید کرد و خود را خلیفه اموی آندلس خواند، در آستان موکب او همیشه پنجاه تن سوار از بازماندگان یزید بن محمد عسقلانی شرف حضور داشتند و اغلب آنان بعدها به فرماندهی سپاه و یا به داوری و مقام قضاء ارتقاء یافتند.

خاندان من همه در حفظ و حراست آداب و مراسم اسلامی خود علاقه و کوشش بسیاری به خرج می‌داده‌اند و مقر آنان در شهر زیبای «غرناطه» بود که هنوز هم از آثار قصرها و مقبره‌های بزرگ و با شکوهی که خاندان من در آن شهر بنا کرده‌اند، کم‌وبیش باقی است. اما بدبختانه حزب‌بازیه‌ها و دسته‌بندی‌ها و حسادت‌های عرب در آندلس به آن نتیجه اسف‌انگیز و حسرت‌باری رسید که هرکس از تاریخ اسلام در آندلس کم و بیش اطلاعی داشته باشد، با آن سرنوشت حزن‌آوری که کار تازیان در آن کشور اروپایی منجر شد، آشناست و گمان ندارم که اگر شرقی باشد، از ناکامی تازیان در آندلس متأثر و غمگین نشده باشد.

آری، اسپانیایی‌ها سرانجام بر پادشاهان عرب فائق آمدند و آندلس را از دست آنان باز گرفتند و در آن هنگام که «فردیناند پنجم» مشهور به کاتولیک بر شهر

غرناطه آخرین مامن عرب در آندلس استیلاء یافت، از ابناء عرب هرکس توانست از آن شهر هجرت کرد و اجداد من نیز در شمار دسته‌یی بودند که آن شهر زیبا را برای همیشه وداع گفتند ولی به قسمی که از اموال و مکنت خود هیچ‌چیز نتوانستند باخود به‌همراه بردارند زیرا آن بیچارگان با زن و بچه از میدان‌های جنگ گذشتند و لشکر عرب نتوانست حملات دشمن را جلو گیرد و چون فردیناند داخل شهر شد، عبدالرحمن با همراهان و سپاه اندک خود شهر را ترك گفت. اما نکته مهمی که باید یادآوری شود، اینستکه بزرگان خانواده‌های عرب و از جمله بزرگان خانواده ما به هنگام تودیع شهر محبوب خود، اگر نتوانستند چیزی باخود بردارند، يك چیز را هرطور بود با خود بردند و آن «دسته‌های کلید!» بود.

می‌دانید این دسته‌های کلید یعنی چه؟

هر يك از اعیان قوم در خانه‌های خود را قفل کرده و کلید آهنین یا چوبین آنرا به ریسمانی بستند و به‌گردن خود آویختند و با زن و بچه و اهل و عیال خویش شهر را ترك گفتند و چون اسپانیایی‌ها داخل شهر شدند، همه جا و همه درها را از خانه و دکان بسته و مقفل دیدند و بنا بر این ناگزیر شدند در خانه‌ها و قصرها و دکانها را بشکنند تا بتوانند از آنها استفاده کنند. اما این چه کاری بود که اعیان عرب کردند و در صورتیکه می‌دانستند اسپانیاییها آن درهای بسته را خواهند شکست، چه نتیجه‌یی از کار خود انتظار داشتند؟ آیا خیال می‌کردند که بار دیگر به‌مآوا و مسکن خود باز خواهند گشت و خانه‌های خود را همچنان بسته خواهند یافت و در این صورت آن

کلیدها به کارشان خواهد رفت؟

آنچه در این باره شهرت یافته اینست که همه آنان می-پنداشتند که کار خیری است و آن را به فال نیک می گرفتند و ضمناً آرزومند بودند و چنین می اندیشیدند: همانطور که آنروز غلبه نصیب اسپانیاییها شده بود، بدون شك روزی هم خواهد رسید که دوباره پیروزی بهره اسلام شود و مسلمانان بتوانند به جایگاهها و خانه های خود در آندلس بازگردند.

آری، تازیان آندلس چنین عقیده داشتند و همه آنان که از آندلس به آفریقا بازگشتند و دوباره از دریای مدیترانه گذشتند و از همانجا که «طارق بن زیاد» از آفریقا به آندلس رفت، آنان از آندلس به آفریقا بازگشتند، کلیدهای قصرها و خانه های آندلس را با خود همراه بردند بدین امید که شاید روزی به خانه و ماوای خود باز گردند!

اما سرنوشت این کلیدها به کجا انجامید؟ امروز اگر در گوشه و کنار «الجزائر» و «مراکش» جستجو کنید و به صحرای آفریقا قدم نهید و به دشت ها و تپه هایی روید که قبایل و طوایف مشهور به «طوارق» در آن خیمه زده اند و زیست می کنند، در قصرها و خانه ها و در میان اشیاء قدیمی و غیر قابل استفاده آن اقوام، کلیدهای بزرگ و کوچک چوبی و آهنینی خواهید یافت که یا به سختی زنگ زده و تیره و تباه شده و یا موریانه خورده و از شکل نخستین افتاده است. من خود در میان قبایل طوارق که باقیمانده خاندانهای مهاجر آندلس به آفریقا هستند، زیاد زیسته و به چشم خود در میان اشیاء قدیمی و ادوات کهنه و از کار افتاده آنان، از این کلیدها بسیار

دیده‌ام و از دیدن آنها جز تأثر و غم نتیجه دیگری هم  
نبرده‌ام.

من نیز کلید خانه نیاکان خود را در آندلس هنوز  
نگاهداشته‌ام و این میراث به ظاهر ناچیز را که پشت  
اندر پشت از اجدادم به من رسیده است، مانند گرامی‌ترین  
یادگارها دوست داشته و در محافظت و نگهداری‌اش  
کمال توجه و دقت را به کار می‌برم و اتفاقاً جنس آن  
نیز فلزی است و از اینرو بهتر از کلیدهای چوبی  
می‌توان آنرا در طی سالیان درازی نگهداری کرد...



## کوره آدمسوزی

«شارلکن» یا «کارلوس پنجم» پادشاه اسپانیا و امپراتور آلمان و اتریش و هلند و سایر کشورهای بزرگ و مهم اروپای قدیم، به پهنآوری مستملکات خود مباحثاتی کرد و به خود می‌بالید که «خورشید» در قلمرو سلطنت او هیچ‌گاه غروب نمی‌کند!

شارلکن با همه آن قدرت و عظمت و اقدامات برجسته، در عمر خود با مصائب و مشکلات زیاد روبرو گشت و از فرط رنج و تعب برای حفظ تاج و تخت و نگهداری آنهمه مستملکات پهناور، خسته و فرسوده شد و سرانجام با رضای دل از امپراتوری خود دست‌کشید و گوشه‌نشینی و زندگی راهبان را در دیر، و تضرع و زاری برای بخشوده شدن گناهانش را در درگاه خدا، بر حکومت و فرمانروایی شکنجه‌بار برتری داد.

این واقعه در سال ۱۵۵۵ میلادی اتفاق افتاد.

شارلکن در دوره امپراتوری خود یکی از دشمنان بزرگ مذهب «پرتستان» به شمار می‌رفت و بادشمنان کلیسای کاتولیک نیز جنگها کرد و خود را همواره «فرزند اهل» و «خدمتگزار امین» کلیسای کاتولیک می‌-

خواند. شارلکن کسانی را که از تسلط کلیسای کاتولیک شانه خالی کرده و دیگر به زیر بار طاعت آن نمی‌رفتند، از قلمرو سلطنت خود بیرون می‌کرد و اطاعت از پاپ و تعالیم او را بر همه کس لازم می‌دانست. و به قدری در این موضوع تعصب داشت که جنگهای او در این راه معروف است. از این گذشته «محاکم تفتیش» که شارلکن تأسیس کرد و قدرت و نفوذ خود را برای خدمت بدان گماشت، لکه سیاهی در تاریخ کلیسا به شمار می‌رود.

شارلکن پس از ترك تاج و تخت، در سال ۱۵۵۸ بدرود زندگی گفت و به جای او پسرش «فیلیپ دوم» بر تخت نشست و راهی را که پدر در پیش گرفته بود، ادامه داد و فراریان از ظلم و استبداد کلیسای کاتولیک را به سخت‌ترین شکنجه دوچار ساخت.

اسپانیا در زمان این دو پادشاه ستمگر و متعصب، عرصه حوادث دردناک و وقایع خونین و وحشیانه‌یی بود که تن آدمی از شنیدن آن به لرزه در می‌آید و جسورترین اشخاص، طاقت تصور آنرا هم ندارند.

در آن اوان، «لوتر» قیام کرد و اصلاحات دینی خود را در دیانت مسیح اعلام داشت و حمله سختی بر کلیسای کاتولیک برد و بر عقاید و آراء خرافه‌آمیز متدینان آن زمان ایرادهای بسیار گرفت که در اینجا مجال بحث در آن نیست.

گروهی از وی پیروی کردند و خود را «لوتری» نام نهادند و بدینوسیله شأن و شهرت رئیس و پیشوای آنان بالا گرفت. «رم» که کانون تسلط و استبداد پاپ بود، از آن جنبش اصلاحات، سخت در بیم افتاد و چون مصالح و منافع خود را در برابر آن جنبش در حال فنا و

زوال می‌دید، حکم تکفیر «لوتر» و مریدانش را صادر کرد و از آنجا که هرگونه ظلم و استبداد در سایه تعالیم «لوتر» مورد اعتراض و ایراد قرار می‌گرفت، پاپها و پادشاهان اروپای کاتولیک که سازمان دیکتاتوری و استبداد مفسدت‌آمیز و ستمگرانه‌یی در قلمرو سلطنت خود ترتیب داده و روزگاری از خون رعیت خویش شیرین‌کام بودند، برای دفاع از دستگاه فساد خود، متفقاً به جلوگیری از اقدامات و تعالیم عادلانه لوتر همت گماشتند و برآن شدند که هرطور هست نگذارند آن دکان پرمفعت از دستشان خارج و درش بسته شود!

شارلکن محاکم بازجویی را برای جلوگیری از پیشرفت تعالیم «لوتر» ترتیب داد و این سازمان وحشت-انگیز، شب و روز به کار مشغول بود و مردم بیگناه را به نام «لوتری بودن» به دار می‌زد، خفه می‌کرد، به آتش می‌انداخت و به انواع و اقسام رنج و عذاب، گرفتار می‌ساخت.

جاسوسان و کارمندان سازمان جستجوی مریدان لوتر، به هرکس که ظنین می‌شدند، بدون هیچ‌گونه پرسش و تحقیق او را متهم کرده به دیار عدم می‌فرستادند و از اینرو «کوره‌های آدمسوزی» در اسپانیا به راه افتاد و همیشه شعله‌ور بود و از لوله هراس‌انگیز آن، دود جسد سوخته بیگناهان برمی‌آمد و برفضای شهر پرده هراسناکی برمی‌افراشت!



در آن اوان دکتر «کازالا» کاهن دربار پادشاهی



مادرید با تعالیم لوتر آشنا شد و اصول دینی او را پذیرفت و در نهان مردم آن سامان را به تعالیم لوتر دعوت می‌کرد زیرا یقین داشت که حق بالاتر است و دشمنان او گمراهند.

دکتر کازالا رفته‌رفته جماعتی به دور خود گرد آورد که اغلب از دوستان و آشنایانش بودند و تعالیم تازه او را قبول می‌کردند تا آنکه با توسعه آن جمعیت، در اسپانیا نیز طائفه «لوتری» رو به فزونی نهاد.

در این زمان بود که شارلکن وفات کرد و پسرش فیلیپ به جای او نشست و مراقبت کارها و جستجوی دشمنان کاتولیسیم را بیشتر و شدیدتر ساخت و از هر حیث دایره را بر آنان تنگتر کرد تا کار به کشف مکانی رسید که دکتر کازالا با پیروانش در آنجا گرد می‌آمدند. جاسوسان «محاکم تفتیش» با لشکریان دولت، شبی بردکتر کازالا و مریدانش دست یافتند و سی‌تن از آنان را دستگیر ساختند و به نزد سلطان بردند و سلطان نیز امر کرد همه را به محاکم بازجویی تحویل دهند.

دکتر کازالا با خواهر و برادرانش موفق به فرار شد اما لشکریان فیلیپ در پی آنان شتافتند و آن‌چند تن سرگشته را در همه‌جا تعقیب می‌کردند تا آنکه دکتر کازالا را در مسجد «قرطبه» دستگیر کردند. در بان مسجد قرطبه دکتر کازالا را در محراب مسجد پنهان ساخت. هردو گمان می‌کردند که دست سلطان بدانجا نخواهد رسید! خواهر و برادران دکتر کازالا نیز گمان بردند که قصر «الحمراء» در غرناطه پناهگاه امنی است. اما دست ستمگر سلطان بدانجا نیز رسید و لشکریان او آن چندتن را هم در جناح آن قصر که مشهور به «برج

النساء» بود، دستگیر کردند.

\*\*\*

اگر امروز به مادرید پایتخت اسپانیا سفر کنید و به کتابخانه مشهور آن شهر بروید و به مطالعه محفوظات و کتیبه‌های آن دوره بپردازید، در میان آنها يك سفینه بسیار کهنه خطی می‌یابید که در جلدی از پوست نگهداشته شده و به روی آن این عبارت خوانده می‌شود: «سوزاندن جماعتی از کفار در والادید (یعنی شهر بلدالولید) در روز بیست و یکم ماه مه سال ۱۵۵۹» که ترجمه آن کتیبه کوچک چنین است:

«دو روز پیش از اجرای حکم، در پیرامون کوره‌هایی که برای سوزاندن کفار تهیه شده بود، دویست نیمکت چوبی برای تماشاگران گذاشته بودند، ولی هنگام اجراء حکم، مردم برای تماشا از در و دیوار و سر و کله هم بالا می‌رفتند! پیش از اجرای حکم، «دون کارلوس» ولیعهد که چهارده ساله بود با خواهرش شاهزاده خانم «ژوانا» به معیت بزرگان کشور و اسقف‌ها و رؤسای محاکم بازجویی که ملقب به مفتش اعظم بودند تقریباً در حدود ساعت هشت صبح حضور بهم رسانیدند. شاهزاده و شاهزاده خانم نشستند و محکومین را نیز حاضر کردند و سپس اسقف «میکورگانا» از جای برخاست و نطقی راجع به گناه و کفر ایراد کرد که از کثرت هیاهو و جنجال مردم به هیچوجه شنیده نمی‌شد. آنگاه اسقف دیگری از جای برخاست و صلیب طلائی که در دست داشت بلند نمود و با صدای رسایی گفت: «شاهزاده و شاهزاده خانم سوگند یاد خواهند کرد که

همواره برای خدا پشتیبان محاکم بازجویی کفار باشند!» شاهزاده و شاهزاده خانم نیز در پاسخ او «آمین» گفتند!

سپس اظهار داشتند که همواره بدلخواه اسقف رفتار خواهند کرد!.. آنگاه دادستان «فرگارا» از جای برخاست و حکم سوزاندن متهمین را در حضور خودشان قرائت کرد. متهم اول دکتر کازالا کاهن سابق و خادم قصر اعلیحضرت کارلوس پنجم بود که در صف کفار درآمد و کیش «لوتر» ملعون را پذیرفت! بعد از او برادران و خواهرش و سی تن دیگر از لوتری‌های ملعون (!) حاضر شدند! شانزده تن از آنان محکوم به حبس ابد گردیدند و چهارده تن محکوم به سوختن بودند. پیش از آنکه متهمین در کوره آتش افکنده شوند، به میر غضبها دستور داده شد که هر يك را سر ببرند و آنگاه آنها را در آتش بیفکنند. اما یکی از آنان خود را زنده در آتش انداخت! خواهر دکتر کازالا که محکوم به سوختن بود، دختری بود بیست‌ساله به نام «کاتالیا» دوا رتیم». وی از جلاد خواهش کرد که عذاب و زجر او را طولانی نکند، ولی از سایر محکومین بیشتر عذاب دید و مرگش بتانی صورت گرفت! میان کوره‌های آدمسوزی یکی از همه بلندتر بود که برای دکتر کازالا تهیه شده بود. وی امیدوار بود که اعلیحضرت فیلیپ دوم به پاداش خدماتش او را ببخشد ولی بخشوده نشد و او را نیز مانند سایر محکومین، نخست سر بریدند و سپس در آتش افکندند! محکمه بازجویی امر کرد که گور مادر دکتر کازالا را نیز نبش کنند و استخوانهای او را بیرون آورده با جثه پسرش آتش بزنند!.. این

حکم نیز اجراء شد!...»  
این بود شمه‌یی از مظاهر ستم و تعصب در قرون  
وسطی و نمونه‌یی از سنگدلی و ظلم و جور بی‌حد و  
حصر مسیحیان نسبت به یکدیگر...



## مردۀ زنده!

پس از شکست ناپلئون در روسیه و فرار او از فرانسه در سال ۱۸۱۴، الکساندر اول امپراتور نامی روس با سایر پادشاهان و فرماندهان متحدخویش وارد پاریس شد.

امپراتور روس در پاریس کاخ مشهور «الیزه» را محل اقامت خود قرار داد؛ اما هر روز به خانه محقری در یکی از خیابانهای دور افتاده پاریس می رفت که می گفتند در آنجا يك زن روسی بسر می برد. بعضی دیگر نیز می گفتند که آن زن المانی است و عده یی هم اینطور شایع کرده بودند که آن زن در یکی از کشورهای شرقی به دنیا آمده است.

نام این زن «بارون دو کرودنر» بود و مانند الکساندر، بسیار پرهیزکار و زنی پاکدل به شمار می رفت. با نیکوکاران و مردان دین معاشرت داشت و از همه مهمتر اینکه بعلم «ارواح» آشنا بود و در «کابینه نوآر» یا «اتاق تاریک» خود، هر روحی را که می خواست، احضار می کرد و از آنها هر چه می خواست می پرسید!

امپراتور روسیه نیز در نتیجه معاشرت با این زن

روح‌شناس، علاقمند بعلم احضار ارواح شده بود و می‌خواست بداند چگونه ممکنست میان زندگان با مردگان رابطه برقرار باشد و روح آدمی پس از ترك کالبد، چگونه بار دیگر با جهان خاکی مربوط می‌شود...

توجه قیصر به عالم ارواح و علاقه او به مباحث روحی، ویرا نیز مانند «بارون دوکرودر» از غوغای این جهان مادی و عوالم عادی زندگی بیزار کرد و از آن روی برتافت و به جهان دیگر پرداخت. در پاریس می‌زیست ولی نه با عقل و فکر خود. کالبدش در پاریس بود ولی روح و خیالش در عوالم دیگر سیر می‌کرد!

زبان‌درازی مردم، شایعاتی دربارهٔ رابطهٔ قیصر با آن زن در همه جا منتشر ساخت: یکی می‌گفت همدیگر را دوست می‌دارند. دیگری می‌گفت الکساندر از آن زن صاحب پسری شده است که او را ولیعهد خود خواهد کرد، زیرا ملکه «عقیم» بوده و فرزندی نمی‌آورد! اما الکساندر از آغاز رشد فکری خود، به معنویات و جهان فکر و اندیشه بیشتر تمایل داشت تا به لذات مادی دنیا و مظاهر ناز و نعمت و جلال و شوکت تاج و تخت که اغلب شاهزادگان را از عوالم معنوی و اخلاقی دور می‌کند. بارها امپراتور علاقهٔ خود را به ترك تاج و تخت و گوشه‌گیری در صومعه‌های دوردست، به زن و مادران و برادرانش اظهار داشت، اما مشاغل مملکتداری و وظایف مهمی که بر عهده داشت و سخت مایل بود آنها را به نیکوترین وجهی انجام دهد، او را از عملی ساختن فکر خود بازداشت و اوضاع و احوال سیاسی آن دوران نیز او را ناگزیر کرد که به دولت‌های مخالف ناپلئون پیوندد. در سال ۱۸۰۱ بود که الکساندر اول بر تخت

امپراتوری روسیه نشست و بی‌درنگ جنگ‌هایی برایش پیش آمد که از جمله آنها نبرد «اوسترلیتز» و «ایلو» و «فردلند» بود که قیصر در همه آنها با شکست روبرو شد تا آنکه با دشمن پیمان صلحی منعقد ساخت که چند سال بیشتر بطول نینجامید و در سال ۱۸۱۲ هنگامی که ناپلئون با لشکریان جانباز خود، امپراتوری روسیه را مورد تجاوز قرار داد و پرچم فرانسه را بر فراز دروازه‌های پایتخت آن برافراشت، الکساندر از نو با دشمن خود روبرو شد و جنگ سختی میان لشکریان دو طرف آغاز گشت تا سرانجام متفقین به آنچه ارزومند بودند نائل آمدند و ناپلئون پس از رهایی از سرمای شدید روسیه، فرانسه را نیز ترك گفت و خاندان «بوربون» بار دیگر به یاری الکساندر اول و متفقینش بر تاج و تخت امپراتوری فرانسه دست یافتند. الکساندر پس از بدست آوردن این پیروزی و آسایش خاطر، بار دیگر بر آن شد که تاج و تخت سلطنت را ترك گوید و به دیر و صومعه روی برد. اما اقوام و نزدیکان قیصر، برای منصرف کردن او از این خیال، به چاره‌اندیشی‌های بسیار پرداختند و در این باره از هیچ اقدامی فروگذار نکردند زیرا در این اقدام امپراتور، هیچ‌گونه سودی برای کشور ندیدند و بطور کلی مصلحت میهن را فوق هر مصلحتی می‌دانستند.

از آن روزها که الکساندر اول در پاریس اقامت داشت و اسرار علم احضار ارواح را از «بارون دو-کرودنر» می‌آموخت و آنها را با احلام و تخیلات خود می‌آمیخت، ده سال گذشت. در این مدت «بارون دو کرودنر» دیگر بکلی دور از غوغای شهر می‌زیست و در دیری که



بهبزینه خود، یا چنانکه شهرت داده بودند، با پول الکساندر در کرانه دریای «ازوف» ساخته بود، اقامت داشت و زندگانی اش بکلی مانند زندگی متقیان و تارکان دنیا بود.

این دیر پناهگاه زنان و مردانی بود که مایل به ترك جامعه شده و به زندگی رهبانیت علاقه پیدا می کردند. از این رو امثال بارون زیاد بدان صومعه ملتجی می شدند و در آنجا با ارواح اموات، رابطه پیدا کرده و بجای زندگان به آنان دل خوش می داشتند!

در سیزدهم سپتامبر سال ۱۸۲۵ الکساندر اول امپراتور روسیه با ملکه «ماریا فدوروینا» و دو تن از مصاحبان درباری بطور ناگهان پایتخت را ترك گفتند و در آن روز از طرف دربار قیصر بملت چنین اعلام شد که امپراتور نیازمند آسایش بوده و چند روزی را در دهکده آرام «تاگانروگ» به استراحت خواهند پرداخت. قیصر دو ماه تمام در آن دهکده زیست و در خلال این مدت گاهگاهی به کرانه دریای «ازوف» می رفت و پس از آن، اخبار رسمی امپراتوری روسیه درباره احوال قیصر چنین اشعار می داشت:

پنجم نوامبر ۱۸۲۵ - امپراتور مبتلا به تب شدیدی شده ناگزیر به ماندن در بستر هستند.

نهم نوامبر - حال امپراتور بهتر است و بزودی شفا خواهند یافت.

هفدهم نوامبر - امپراتور از نو مبتلا به تب شده و ناگزیر به ماندن در بستر هستند.

هجدهم نوامبر - امپراتور قیصر الکساندر اول دار فانی را بدرود گفت!

در پی انتشار این خبر، مراسم ماتم سراسر امپراتوری وسیع روسیه را فرا گرفت و اهالی آن کشور از هر نقطه برای تماشای تشییع جنازه الکساندر اول به پایتخت روی آوردند و در روز سیزدهم مارس ۱۸۲۶ یعنی چهار ماه پس از وفات قیصر، جنازه او را که يك ماه پس از مرگش از دهکده «تاگانروگ» به پترزبورگ آورده بودند، در قلعه قدیس «پترس و بولس» بخاک سپردند.

\*\*\*

سپتامبر سال ۱۸۲۶ ...

پاسبانان در کوه «اورال» به مردی در لباس یکنفر دهاتی که سر و وضعش مظنون به نظر می‌رسید، برخورد کرده او را دستگیر کردند و به زندان افکندند؛ اما یکی از شاهزادگان بزودی از این امر مطلع شد و بدانجا رفت و آن مرد مظنون را با نیروی محافظ خود به صفحات دور دست سیبری فرستاد که معمولاً محکومین بزندان ابدی و اعمال شاقه را به آنجا می‌فرستادند. وی نیز بامحکومین در آن تبعیدگاه به اعمال شاقه مشغول شد؛ اما از اقامت وی در این تبعیدگاه دیر زمانی نگذشته بود که یکی از سربازان پیر محافظ زندان، بمجرد آنکه چشمش به آن مرد مظنون افتاد، فریاد برآورد: «این الکساندر است! ... قیصر روسیه است!»

يك روز هم یکی از زنان کشاورز که چشمش به آن مرد مظنون افتاد، خود را به روی دست و پای او افکند و گفت: «چقدر شما به قیصر محبوب الکساندر اول شباهت دارید!»

سرپاسبان مجرمین نیز چون آن مرد را بدید، پس از

اندکی اندیشه به او سلام نظامی داد و گفت: «امیدوارم به اعلیحضرت در اینجا خوش بگذرد!»  
این مرد مظنون یا مجرم کیست؟.. چرا مظنون و مجرم قلمداد شده؟.. آن شاهزاده چرا وی را به سیبری فرستاد؟ این مرد کی بود که آنقدر به الکساندر اول شباهت داشت؟...

وی چنانکه خود می‌گفت نامش «فدور کاسمیتش» راهب بود که از دیر کرانه دریای آزوف آهنگ سیاحت در گوشه و کنار روسیه کرده بود تا هم‌میهنان خود را به دیانت و پرهیزکاری دعوت کند و آنان را به جهان جاویدان متوجه سازد و از لذات این جهان فانی منصرف گرداند.

چندی بعد در تمام روسیه چنین شیوع یافت که قیصر الکساندر اول نمرده است، بلکه با اشاعه خبر مرگ خود، از تاج و تخت امپراتوری که دیرگاهی بود می‌خواست آنرا ترك گوید، فارغ گشت و آن جسد که از قریه تاگانروگک به پترزبورگ حمل شد و در ضریح قیصره روس در قلعه قدیس بولس دفن گردید، جثه‌یک سرباز روسی بود که در روز شیوع خبر مرگ الکساندر اول، در تاگانروگک مرده بود!

در همه جا از طرف ملت ندا برخاست که امپراتور جدید، قیصر نیکلای اول برادر قیصر متوفی باید حقیقت مرگ الکساندر اول را آشکار سازد و ضریح او را نبش کرده نعش را باز کند و به مردم نشان بدهد؛ اما امپراتور نیکلای اول به درخواست ملت جواب مثبت نداد و اعلامیه‌یی صادر و در آن تصریح کرد که الکساندر اول برادرش وفات کرده و در پترزبورگ مدفون است

و برای حفظ احترام قبور، از اجابت خواهش ملت معذور می باشد!

گروهی از مردم که داستان رابطه الکساندر را با آن زن راهبه «بارون دوکرودر» می دانستند، به کرانه دریای آزوف رفتند و او را در دیر مشهورش ملاقات کردند و در این باره از او اطلاعاتی خواستند. وی گفت: «فدور کاسمیتش، یعنی همان کسی که شباهت تامی به الکساندر دارد و مردم را درباره مرگ او مشکوک ساخته است، مرد پاك و نیکوکاری است که درهای آسمان به رویش گشوده است!... و اگر امپراتور الکساندر اول مرده باشد آنچه می توان گفت اینست که روحش هنوز در این دنیا باقی و پایدار بوده و در کالبد فدور حلول کرده است!»

چون مردم او را به عیسی مسیح سوگند دادند که در این باره صریحتر و روشنتر صحبت کند، آن زن تارك دنیا و مصاحب صمیمی الکساندر اول آهی کشید و دستهایش را به سوی آسمان دراز کرد و با لهجه مخصوصی گفت:

«در کاخهای پترزبورگ اسرار بسیاری است و در قلعه قدیس «پطرس و بولس» در ضریح قیاصره روس نیز راز مهیبی نهفته است!»

نزدیک بود که این اظهار بارون سبب تولید فتنه سختی در روسیه تزاری شود؛ اما خاندان سلطنتی زودتر متوجه آن شده و توجه مردم را به جنگهای جدید و اقدامات تازه سودمندی جلب کردند و بدین طریق مانع اغتشاش شدند.

\*\*\*

از آن روز که الکساندر اول تزار روس وفات کرد - بدون آنکه بمیرد - و دفن شد - بدون آنکه حقیقتاً دفن شود - بیشتر از صد سال می گذرد و آن راز عجیب همچنان بحال ابهام باقی است.

اماروسها به نبش قبر تزار الکساندر اول پرداختند و چون آنرا گشودند و به نعش تزار دست یافتند، در آن نه اثری از جسد الکساندر دیدند و نه جواهراتی را که مرسوم بود در نعش هر يك از تزارها می گذاشتند یافتند. گمان می رفت با این اقدام پرده از روی اسرار این کار برداشته شود؛ اما آن راز عجیب، پس از آن بیشتر مرموز گردید و هنوز ابناء نسل جدید نیز مانند نسل سابق در این باره از خود می پرسند: «آن امپراتور «مردۀ زنده» کجا بوده و چه سرنوشتی داشته؟.. آن مرد مظنون یا فدور راهب که بوده و آیا حقیقتاً الکساندر اول تزار روس بود که به آن شکل درآمد؟ و عاقبت چگونه و چه وقت مرد و در کجا به خواب ابدی فرو رفت؟ امروز هم به این پرسشها نمی توان پاسخ گفت و این مطلب هنوز از اسرار تاریخ روسیه به شمار می رود...

## مرجان سودانی

ناپلئون سوم امپراتور فرانسه در سال ۱۸۶۲ به ارتش خود فرمان داد در امور مكزيك مداخله كنند و شورشيان آزادی پرست آن كشور را سرکوب کرده نفوذ فرانسه را در آن سرزمین توسعه دهند.

امپراتور فرانسه از سعيد پاشا خديو مصر كمك خواست و درخواست كرد كه از سربازان دلاور سودان به فرانسه بفرستد تا با ارتش فرانسه روانه مكزيك شوند. خديو مصر خواهش امپراتور فرانسه را برآورد و لشكري از سربازان سودانی به فرماندهی «جبرالله» كه از سران لشكر مصر بود به فرانسه اعزام داشت.

سربازان سودانی در جنگ با اهالی بومی مكزيك دوش به دوش سربازان فرانسه دلاوری های بسیاری از خود نشان دادند و پس از آنكه پیروزی هایی در میدانهای آن جنگ به دست آوردند، باقی مانده افراد در سال ۱۸۶۷ به فرانسه و از آنجا به مصر بازگشتند ولی يك تن از این افراد سودانی در مكزيك باقی ماند و در آن سامان برای او وضعی پیش آمد كه اقامت در دیار غربت را بر بازگشت به وطن ترجیح داد. این سرباز سودانی «محمد

مرجان» نام داشت.

مرجان در نبردهایی که سربازان سودانی در سالهای ۱۸۶۲ و ۱۸۶۴ با مکزیکیان کردند شرکت جست و در دوم اکتبر ۱۸۶۳ در شمار گروهی از سربازان سودانی بود که مأموریت داشتند دسته‌یی از مکزیکیهای شورشی را که فرمانده آنان «بنیتو خوآرز» از وطن پرستان رشید و مجاهد مکزیك بود سرکوب کنند.

آن روز میان لشکریان مکزیکی و سودانی جنگی سخت درگرفت و مرجان در این نبرد زخمی شد و در گوشه‌یی از میدان افتاد ولی جرأت بخرج داد و خود را به گوشه‌یی کشید و پیراهنش را درید و با آن زخم خود را بست و در پناهگاهی پنهان شد تا ببیند وضع میدان نبرد به کجا می‌انجامد و نتیجه چه می‌شود.

مکزیکیان آن روز از لشکریان سودانی شکست خوردند و در ظلمت شب راه فرار پیش گرفتند و لشکریان سودانی آنان را در دشت‌های مکزیك دنبال کردند. چون شب به نیمه رسید و مکزیکیان در گوشه و کنار پناهگاههای خود متواری شدند، سپاهیان سودانی نیز ناگزیر دست از تعقیب آنان برداشتند.

مرجان تك و تنها در پناهگاه خود باقی مانده بود. هیچ‌يك از رفقای او خبر نداشتند که چه بر سرش آمده و در کجا مانده است.

سرانجام مرجان وقتی میدان را خالی دید، از جای برخاست و هرچه کرد، محلی مناسب‌تر پیدا کند و تا صبح را در آنجا بیارامد، نه‌جای مناسب پیدا کرد و نه خواب به چشمانش آمد. ناگزیر به همان پناهگاه بازگشت و تا بامداد از درد زخم خود نالید و چون نخستین روشنایی

روز در گوشه آسمان درخشید و مرجان پیرامون خود را نگریست، در میدان نبرد جزاجساد کشتگان و زخمیان چیز دیگری ندید، درحالی که گرگها و عقابهای گرسنه بر سر مردگان و زخمیان جنگ نشسته، بدن آنها را با دندانهای برنده و منقار تیز خود بیشتر زخمی و پاره و خونین میکردند. حشرات از هر سو به آن گورستان سرباز روی آورده و بوی لاشه بیشتر از هرچیز کسی را که ناظر آن منظره دلخراش بود رنج میداد.

مرجان پس از آنکه در حال ضعف به کار خود بسیار اندیشید و پیوستن خود را به رفقاییش امری محال دید، فکر کرد که هرطور هست به شهر بازگردد. این شهر «وراکروز» نام داشت و همشهریان او در یکی از دره‌های مستحکم آن جای داشتند.

مرجان شاخه ضخیمی از درخت برکند و تفنگش را هم از زمین برداشت و با وجود ضعفی که براو چیره بود آنها را به دوش افکند و درحالی که شاخه آن درخت را عصای خود قرار داده بود آهسته آهسته راه شهر «وراکروز» را که برکنار دریا واقع بود پیش گرفت.

در حدود سه ساعت راه پیمود و آنگاه از فرط خستگی از رفتن بازماند و بر زمین نشست. به نزدیک مزرعه کوچکی رسیده بود ولی دیگر طاقت آنرا نداشت که خود را به آن آبادی برساند.

مرجان به مرگ خود یقین داشت زیرا در سرزمینی بود که هیچ یک از بومیان آن امکان نداشت براو رحمت آورند. سرانجام خود را تسلیم تقدیر کرد و پشت بر زمین دراز کشید و منتظر مرگ یا رهایی شد.

یکی از دختران بومی آن نواحی که پدرش صاحب



همان مزرعه بود، از خانه بیرون شد و در میان کشتزار به گردش پرداخت و به گل‌چینی و کندن شاخه‌های خشک مشغول شد. مسافتی از مزرعه دور شده بود و در پی چیدن گل شقایق به رسو روی می‌برد، ناگاه یکی از آن خارهای سمی صحراهای مکزیك به پایش خلید و دخترک از فرط سوزش و درد بی‌اختیار به دویدن پرداخت. هنگامیکه از روی صخره‌یی بزیر پرید، ناگهان خود را در برابر مردی دید که لباس نظامی دربر دارد و از حالش پیدا است که زخم برداشته و از فرط ضعف پر زمین افتاده است.

مرجان پیش از آنکه ملتفت شود کسی که جلو او پریده است دختری بیش نیست، گمان بردیکی از شورشیان مکزیکی است که در پی او آمده و کمر قتلش را بسته است. دخترک بی‌اختیار شروع به صحبت کرد و برای مرجان به زبان خود از درد و سوزش پایش نالید مرجان که يك کلمه از زبان او را نمی‌دانست، از اشاره‌های سر و دست او پی‌برد که او هم زخمی در پای دارد و هر دو با اشاره‌های سر و دست به یکدیگر فهماندند که هر يك به درد دیگری گرفتار است!

دخترک مکزیکی مرجان را به‌خانه خودشان که در آن نزدیکی بود برد. پدر و مادرش مقدم او را که حکم غریب پناه آورده‌یی را داشت گرامی شمردند و در التیام دادن به زخم او کوشیدند. دو هفته بعد که مرجان کاملاً بهبودی یافت از میزبانان مهربان خود خداحافظی کرد و در حالی که از آن نواحی به شهر «وراکروز» باز می‌گشت در قلب و خاطر خود عشق آن دختر و نقش صورت دلپذیرش را به یادگار داشت...



جنگ میان لشکریان فرانسه و سپاه سودانی ازیک سو و بومیان یاغی مکزیك به فرماندهی «خوآرز» رهبرشان از سوی دیگر در مدت پنج سال در سرزمین مکزیك ادامه یافت. در خلال این مدت، پرنس «ماکسمیلیان» اتریشی امپراتور مکزیك معرفی شد و تمام دولتهای اروپایی امپراتوری او را به رسمیت شناختند و بیشتر آن دولت‌ها برای تحکیم مبانی حکومت او و سرکوبی بومیان یاغی مکزیك به او کمک کردند. اما هرچه فرانسه و سایر دول اروپا از لحاظ نیروی مالی و نظامی به ماکسمیلیان کمک کردند، در سرکوبی وطنپرستان مکزیکی سودمند نیفتاد و آتش شورش ملی مکزیکیان را که به هیچ وجه حاضر نبودند دولتی بیگانه بر آنها حکومت کند، در سرزمین مکزیك خاموش نساخت. تا آنکه در ماه مارس سال ۱۸۶۷ ناپلئون سوم امپراتور فرانسه قراری صادر کرد مبنی بر اینکه لشکریان او سرزمین مکزیك را ترك گویند و ماکسمیلیان را در اتخاذ آخرین تصمیمی که برای سرکوبی اهالی لازم بود آزاد گذارند.

سپاهیان سودانی هم در آوریل سال ۱۸۶۷ به دیار خود بازگشتند و فقط مرجان سودانی به رضایت فرمانده خود در سرزمین مکزیك باقی ماند و بعدها با همان دختر مکزیکی که از طوائف سرخ پوست بومی آن دیار بود ازدواج کرد.

مرجان سودانی که بعدها در مکزیك زندگانی ساده و آرامی در میان خانواده سرخ پوستان آن دیار پیدا کرد، ناظر فاجعه زندگی امپراتور ماکسمیلیان بود که چگونه عاقبت، وطنپرستان مکزیکی بر او و سپاه او چیره شدند،

مدتی زندانی‌اش ساختند و سپس اعدامش کردند و به اثبات رساندند که آتش آزادی‌پرستی و وطنخواهی در میان قوم و ملتی که به آب و خاک وطن و ملیت و قومیت خود علاقمند باشد، هرگز با هیچ نیرویی خاموش نمی‌شود.

## خواب شگفت!

«جرج والتر» یکی از افسران ارتش بریتانیا بود که در فلسطین و شرق اردن و شام و عراق در جنگ جهانی نخستین جنگیده بود.

این افسر کهنه کار انگلیسی در توصیف و تشریح وقایع و حوادثی که برای خود او یا دیگران رخ داده بود، مهارت بسیار داشت.

شبی از شبهای سرد زمستان، والتر قصه‌ای برای دوستانش گفت که جداً تأکید می‌کرد آنرا باور کنند ولی اصرار داشت که چون این قصه مربوط به خاندان سلطنتی اسپانیاست، تازمانی که سلاله پادشاهی آن کشور پابرجاست، این داستان را نه برای کسی بگویند و نه در جایی بنویسند...

جرج اینطور گفت:

تنها من از افراد خانواده خود مأمور شرق نشده‌ام، برادرم سالها در ایران و افغانستان و عربستان مأموریت داشت. پدرم نیز روزگار خود را بیشتر در شرق گذراند. پدرم «جیمس والتر» نام داشت. در یکی از مأموریت‌های خود در خاور، وقتی از «جبل کرمل» واقع

در فلسطین می‌گذشت، حادثه‌یی برای او رخ داد که در زندگی و آینده او تأثیر بسیاری داشت.

در کرمل پیرزنی را دید که چهارزانو روی زمین نشسته و مشتی خاک و شن در جلو خود ریخته است. معلوم شد وی فالگیر است و از آینده خبر می‌دهد.

پدرم چند سکه نقره به او داد و درخواست کرد که آینده‌اش را بگوید. پیرزن پس از يك سلسله صحبت‌های طولانی گفت: «اجداد تو همه پادشاه بوده‌اند. بازماندگان تو نیز پادشاه خواهند شد!»

پدرم از این حرف پیرزن خنده‌اش گرفت و آنرا بی‌اساس دانست ولی بعد رفته‌رفته این حرف او را به فکر انداخت زیرا اتفاقاً پدرم به تناسخ ارواح معتقد بود و می‌گفت ارواح ما به دنیا باز می‌گردند و در کالبد‌های دیگری جا می‌گیرند.

چندی بعد پدرم در مصر به فالگیر دیگری برخورد و آن فالگیر نیز حرف پیرزن کرملی را تکرار کرد و گفت: «پدران تو پادشاه بوده‌اند و بازماندگان تو نیز پادشاه خواهند شد. اما به شرط آنکه تو کسی را بکشی!»

پدرم به مهمانخانه‌یی که در آن مسکن داشت بازگشت و در دریای افکار و اندیشه‌های دور و درازی فرو رفت و به مدد علم و منطق و عقل می‌خواست راست یا دروغ بودن این پیشگوییها و فالها را معلوم سازد!

در ضمن اندیشه و تفکر به خواب رفت و خوابی دید که یکباره افکار و آمال او را به کلی تغییر داد.

خواب دید که در یکی از تالارهای بزرگ کاخ سلطنتی اسپانیاست و در جوار او نیز رامسس دوم

فرعون مصر ایستاده و در دستش خنجری است که با آن به اتاق خواب پادشاه اسپانیا اشاره می‌کند و می‌گوید: «والتر، من جد تو هستم و به تو امر می‌کنم که این پادشاه کوچک را گردن بزنی تا بعد از مرگ آلفونس سیزدهم، بازماندگان تو بتوانند مانند اجدادت دگر باره به سلطنت برسند و آن دو پیشگویی به تحقق پیوندد!» پدرم از خواب پرید و خود را پریشان دید و متوجه شد که یکی از میله‌های تخت‌آهنین را در چنگ گرفته است! از آن پس ایمان کامل پیدا کرد که آن پیشگویی و آن دو فال راست بوده و به راستی او بازمانده رامسس دوم فرعون مصر است و بازماندگان او نیز اگر وی آلفونس سیزدهم پادشاه جوان اسپانیا را به دستور جد خود بکشد، همه مانند پدران او به سلطنت خواهند رسید! پدرم از آن پس در اندیشه انجام دادن این دستور شگفت بود و اراده کرد که به هر بهایی شده از هیچ خطر و مانعی نترسد و این موضوع را عملی سازد. مأموریت مادرید را بر عهده گرفت و پیش از آنکه مصر را ترک گوید، به مقبره رامسس دوم رفت و زیارتی از ضریح جد خود کرد!

چون در آن زمان آلفونس سیزدهم کوچک بود، کارهای سلطنتی را مادرش ملکه «ماری کریستین» انجام می‌داد.

وقتی پدرم سفیر انگلیس در دربار سلطنتی اسپانیا شد، به حضور ملکه بار یافت و استوارنامه خود را تسلیم داشت.

چند ماه پس از آنکه از اقامت سفیر انگلیس در مادرید گذشت، روزی نگهبان کاخ پادشاهی مادرید

مردی را که به لباس مصریان قدیم بود و خنجری در دست داشت و می‌خواست به اتاق خواب آلفونس برود، دستگیر کرد!

ملکه چون این خبر را شنید با شتاب خود را به تالاری که آن مرد در آنجا توقیف شده بود رسانید و چون چشمش به وی افتاد، سفیر انگلیس یعنی «جیمس والتر» را شناخت!

وقتی از وی پرسیدند تو کیستی و چه می‌خواستی، در کمال ایمان و با صراحت، این پاسخ شگفت را داد: — من از نواده‌های رامسس دوم هستم. آمده‌ام دستور جدم را عملی سازم و پادشاه اسپانیا را در بستر خوابش سر ببرم!

خوشبختانه سیاست در قضیه مداخله کرد و این ننگ آفتابی نشد و روزنامه‌ها نوشتند «مرد بیگانه‌یی» قصد کشتن شاه را داشته که بعد فهمیدند دیوانه است و به تیمارستانش فرستادند!.. ولی حقیقت اینست که پدرم را به تیمارستان نفرستادند بلکه به دستور دولت بریتانیا به لندن بازگشت و چون کاملاً آثار جنون از ظاهر حالش پیدا بود، پس از مدتی معالجه توانستیم او را از این اندیشهٔ جنون‌آمیز که به راستی برای او مانند يك بیماری شده بود رهایی دهیم.

در سال ۱۹۰۶ آلفونس سیزدهم با شاهزاده‌خانم «ویکتوریا دو باتنبرگ» ازدواج کرد و پدرم نخستین کسی بود که تلگراف تبریکی بدین مضمون برای او فرستاد:

«ازدواج آن شاه جوان را تبریک و تمهیت می‌گویم»

و خواستار عمر دراز و سعادت ملکه و اعلیحضرت  
هستم... - امضاء: کسی که در ماه فوریه ۱۹۰۰ قصد  
کشتن اعلیحضرت را داشت!»  
پدرم همان سال مرد و این کاپوس وحشتناک از  
فراز کاخ سلطنتی اسپانیا برطرف شد!





## پیشگویی شاعر

در روز هجدهم سپتامبر سال ۱۹۳۱ دولت ایتالیا در قریه «سلوق» در ترابلس غرب محکمه‌یی تشکیل داد تا «عمر مختار» پیشوای شورشیان ترابلس و خواستار آزادی و استقلال آن سرزمین لیبی را بازجویی و محاکمه کند. او می‌خواست لیبی را از زیر سلطه سلطان ادریس رهایی بخشد.

سرانجام عمر مختار را محکوم کردند و کیفر او را اعدام قرار دادند. حکم بمجرد صدور، در برابر گروه بسیاری از اعراب و بیگانگان مقیم ترابلس اجراء شد. قهرمان آزادی ترابلس با چند گلوله به خون خود درغلتید.

ایتالیاییها، بازماندگان رومی‌های باستانی، يك گام دیگر در سرزمین ترابلس برداشتند. اما این مسأله را يك شاعر یونانی در چندین هزار سال پیش، پیشگویی کرده بود! این شاعر یونانی «ارسطو» نام داشت و در قرن ششم پیش از میلاد می‌زیست. باید دانست وی غیر از ارسطو فیلسوف نامی یونان است.



جوانان با هم اندیشیدند و چنین صلاح دیدند که به معبد «دلف» روند تا از وحی آلهه برخوردار شوند، یعنی از رئیس کاهنان معبد، خواهش کنند که هاتف غیب را به گوش آنان برساند و راه آینده را در برابرشان روشن سازد!

جوانان این تصمیم را به رئیس و مشاور بزرگ خود «ارسطو» که جوانی شاعر و در تمام یونان مشهور بود، اظهار داشتند. وی با تصمیم آنان موافقت کرد و جلو افتاد. سایرین در پی او به سوی معبد دلف که مهبط الهام و مقر آلهه بزرگ بود رهسپار شدند. کاهن اعظم هرچه را که از «آپولون» اله شعر و فن و نور و ظلمت به او الهام شده بود، به جوانان بازگفت: «به ارسطوی شاعر بگویند که دوستان و مریدانش را به دور خود گرد آورد و این دیار را از راه دریا ترک گفته، آهنگ جنوب کنند و در آنجا يك دولت یونانی جدید پدید آورند.»

این بود آنچه رب النوع میخواست و البته در مقابل اراده او مقاومتی نمی شد کرد! ارسطو و رفقاییش به کشتی بزرگی نشستند و سرزمین یونان را ترک گفتند و به سوی جنوب رهسپار شدند... سرانجام کشتی آنان به سلامت به کرانه های جنوبی دریای روم رسید و در کرانه های آفریقای شمالی نزدیک حدود مصر، لنگر انداخت و جوانان دلاور یونانی در آن سرزمین شهر جدیدی ساختند و مقر دولت نوین خود قرار دادند. نام این شهر و دولت مستقر در آنرا هم «سرنیا» نهادند. این در سال ۶۳۱ قبل از میلاد بود.

ارسطو پادشاه آن شهر شد و «باتوس» لقب یافت. همه سوگند اطاعت از او یاد کردند و در عوض از او خواستند که شعر و شاعری را کنار گذارد و به طرح قوانین و به کار دولت بپردازد تا دولت جدید یونانی آنها نیز بتواند کوس را برای با سایر دولتهای یونان بزند. اما پادشاه شاعر، عمر درازی نکرد و هنوز چند سالی از دوران فرمانروایی اش نگذشته بود که خود در یافت هنگام رفتنش در رسیده لاجرم اطرافیان را احضار کرد و به آنان گفت:

«خوابی دیده‌ام که البته لازم است آنرا به شما برادرانم بازگویم: در خواب اله «آپولون» را دیدم که بالای بسترم ایستاده و شاخه سبزی در دست دارد و چنین می‌گوید: «ای ارسطو، اراده مرا به مرحله اجرا درآوردی و من از تو کاملاً راضی هستم؛ اما چند روز دیگر خواهی مرد و دولتی را که در اینجا تأسیس کردی، بعد از تو یونانیان نخواهند توانست نگهداری کنند. دوستان را بخواه و به آنان بگو که دولت سرینیا بعد از آنان به دست دولت روم خواهد افتاد. آنگاه به دست يك دولت شرقی و سپس به دست دولت شرقی دیگر و باز هم به دست سومین دولت شرقی خواهد افتاد. پس از آن هم دوباره به اختیار دولت روم در خواهد آمد و آنگاه برای چهارمین بار به دست يك دولت شرقی خواهد افتاد!»

«دوستان عزیزم، این بود آنچه اله آپولون به من گفت و من بدون کم و کاست به شما گفتم!»

ارسطو یا باتوس این بگفت و مرغ روحش از قفس بدن پرواز گرفت و دوستانش روزهای بسیاری در عزاداری او ماندند.



چند صباحی از مرگ «باتوس» یا ارسطو و یا «پادشاه شاعر» گذشته بود که رومیان تسلط و اقتدار خود را گسترش دادند و از جمله سرزمینهای آفریقایی را نیز از دست صاحبانش گرفتند و در حیطة تصرف خود درآوردند.

دولت «سرینیا» در اختیار «بطالس» مصر بود و بمجردی که لشکریان رومی بدان سوی روی آورشدند، آن دولت سقوط کرد و رومیان بدون جنگ و جدال، آن سرزمین را اشغال کردند و بطور کلی سرزمینهای آفریقایی در عهد رومیان بجایی رسید که قبله انظار شد... و بدینگونه قسمت اول پیشگویی آن شاعر تحقق یافت!

پس از دولت روم، دولت روم شرقی تسلط خود را تا سرینیا بسط داد ولی حکومت این دولت آنقدرها دوام نیافت و اندکی بعد، فتوحات اسلام آغاز شد و لشکریان اسلامی به آفریقا روی آوردند و مصر و سرینیا و تونس و الجزایر و مراکش و اندلس (اسپانیا) را یکایک فتح کردند.

... و بدینگونه دوره حکومت شرقی دیگری بر سرینیا بنا بر پیشگویی آن شاعر آغاز گردید.

تازیان بر سرینیا و سرزمینهای تابع آن، نام «قیروان» نهادند و در آن سرزمین تمدنی نوین پدید شد که چندی بعد در معرض تجاوزاتی از جانب شرق قرار گرفت و حکومت بیسابقه‌یی در آنجا روی کار آمد و آن در عهد فتوحات عثمانی بود.

قیروان یک سرزمین اسلامی شد و بدینگونه پیشگویی

شاعر که گفته بود سرینیا از اختیار دولت شرقی دوم به دولت شرقی دیگر انتقال خواهد یافت، بتحقیق پیوست.

\*\*\*

در سال ۱۹۱۱ دولت ایتالیا به تصرفات عثمانی دست اندازی کرد و «تراپلس غرب» را اشغال کرد و در شمار مستعمرات خود درآورد.

ایتالیاییها بر آن شدند که عهد اسلاف رومی خود را با تصرف آن سرزمین تجدید کنند و سرینیا را به تاریخ رومی خود بازگشت دادند؛ گرچه از اهالی آن سرزمین در این راه کشتار بسیار شد و امپراتوری عثمانی از این مستعمره دفاع شدیدی بعمل آورد و از همین جهت بود که ایتالیا در راه تصرف این مستعمره آفریقایی با مشکلات زیادی روبرو گردید و سرانجام پیشگویی شاعر که سرینیا دوباره به دولت روم باز خواهد گشت، تحقق یافت.

... و قسمت آخر پیشگویی آن شاعر یونانی با بیرون کردن «ادریس» پادشاه دست‌نشانده لیبی به دست آزادیخواهان لیبیایی جامه عمل پوشید و در لیبی يك جمهوری اسلامی به رهبری قذافی پدید آمد.

پایان



کتاب جدیدی که بزودی از طرف این موسسه منتشر خواهد شد:

- ۱ - دائرةالفرائد در فرهنگ قرآن (۵ جلد) از: دکتر محمد باقر محقق
- ۲ - خواب و بیداری و خواب دیدن از نظر علمی و دینی از: دکتر محمد باقر محقق
- ۳ - قرآن و امام حسین (ع) از: دکتر محمد باقر محقق
- ۴ - یادداشتهای پراکنده از: استاد فخرالدین حجازی
- ۵ - هفت حصار (به زبان انگلیسی) از: استاد فخرالدین حجازی
- ۶ - خدا و علم نوشته: والترهیت لر ترجمه: علی اکبر کسمائی
- ۷ - بحثی در باره صلح امام حسن (ع) نوشته: غلامرضا اشرف سمنانی
- ۸ - فلسفه برای جوانان و نوجوانان از: دکتر حسین خراسانی
- ۹ - بیگانگی در باختر زمین از: دکتر حسین خراسانی
- ۱۰ - شیخ اشراق (شهابالدین سهروردی) از: دکتر حسین خراسانی
- ۱۱ - تحلیلی از مدیریت اسلامی در ۵ سال رهبری امام علی (ع).  
نوشته: مهندس اشرف سمنانی



۱۲ – دو زن و یک مرد از: شهید بنت‌الهدی صدر ترجمه: جمال‌الدین  
حکیمی‌زاده

۱۳ – راه جوانان (مقایسه‌ای ساده از مکتبهای سه گانه...) اسلام سرمایه‌ای  
و مارکسیسم نگارش: استاد حسن العوامی نویسنده معروف لبنانی  
ترجمه: سید جمال‌الدین حکیمی‌زاده

۱۴ – اسماء و صفات خداوند در قرآن از: دکتر محمد باقر محقق





مؤسسه انتشارات بعثت